

مصاحبه با نوام چامسکی در باره خاورمیانه و نزدیک

Luke Savage

Varsity / Zcommunications

برگردان ناهید جعفرپور

شنبه ۲۷ فروردین ۱۳۹۰ - ۱۶ آوریل ۲۰۱۱

سؤال: فکر می‌کنم بهتر است سئوالم را با ناآرامی‌ها در خاورمیانه و نزدیک آغاز کنم. ما به ارزیابی وقایع در تونس و مصر و لیبی و غیره می‌پردازیم. بنظر شما دلائل واقعی قیام در این منطقه چه می‌باشد؟ و چه پیامدهائی برای این منطقه و سایر مناطق جهان بدنبال خواهد داشت؟

چامسکی: در ابتدا نباید فراموش کنیم که خیزش‌ها به هیچ وجه مسئله تازه‌ای نیستند. درست بمانند یک بیماری واگیر است. در یک محلی آغاز می‌شود و بعد در جایی دیگر ادامه می‌یابد و همینجور به جاهای دیگر کشیده می‌شود.

سرچشمه این بیماری واگیر و مبتلا شدن به آن به خیلی قبل‌ها بر می‌گردد. به مثالی مهم اشاره می‌کنیم: مصر. تظاهرات‌های میدان تحریر و جنبش 25 ژانویه از سوی عده‌ای از جوانان براه افتاد. جوانانی که همه به ابزار الکترونیکی مسلط بودند و خود را جنبش 6 آپریل می‌خواندند. در تاریخ 6 آپریل 2008 می‌بایست آکسیون مهم جنبش کارگری مصر انجام پذیرد. آنهم در بزرگترین مرکز صنعتی مصر (1). و همچنین آکسیون‌های همبستگی دیگر. اما سیستم امنیتی مصر این آکسیون‌ها را با خشونت گسترده سرکوب نمود.

خوب ما خارج از مصر در باره این واقعه چیز زیادی نشنیدیم. اما در مصر این روز تاریخی مهم است. از اینجا جنبش 6 آپریل نام خود را پیدا کرد. این مسئله بیانگر این است که مبارزات جنبش کارگری و فعالیت‌های مبارزاتی آنها بر علیه دیکتاتوری نقش مهمی را بازی نموده است: آنها تلاش کردند تا حقوق پایه‌ای و خواست‌های مشخص دمکراتیک برقرار گردد. در 25 ژانویه این مسئله منفجر شد. همانطور که گفتم اعتراضات مدتها بود که می‌شد. همچنین در شهرهای دیگر (جا هائی که خیزش شد) همینجور بود. خوب به این مسئله نگاه کنیم: در ابتدا اعتراضات شد. اعتراضاتی که به آن با خشونت و فشار و شکنجه پاسخ داده شد و مجدداً اعتراضات جدید شکل گرفت. موج اعتراضات در اساس در صحرای غربی آغاز شد. اعتراضات آنجا از سوی مراکش سرکوب گشت. سپس در تونس شروع شد. در آنجا موفق شدند دیکتاتور را سرنگون

کنند و در نهایت این جرقه به مناطق دیگر سرایت نمود. در اینجا موضوع بر سر وقایع بسیار مهم است. این شورش در بسیاری جهات شاید غمگین ترین و مهمترین شورش زمان اخیر است و بسیار معنی می دهد و همزمان با مشکلات فراوان همراه است. برخی از این مشکلات در درون به وجود آمده اند و برخی از خارج وارد شده اند. این مشکلات را ما در کشورهایی که برای آمریکا و غرب بسیار مهم هستند را هم می بینیم. از همه مهمتر در کشورهای دارای ذخایر نفتی با دیکتاتورهای وفادار. غرب از کشوری با ذخایر نفتی و یک دیکتاتور وفادار تا آنجائی که بشود پشتیبانی می کند. ما این را در کویت دیدیم، در عربستان سعودی دیدیم و در بحرین.

در عربستان سعودی و کویت فشارها آنچنان شدید بود که انسانها به هیچ وجه جرئت نمی کردند به خیابان بیایند و تظاهرات کنند. غرب به این اوضاع هیچ انتقادی نداشته و دیکتاتورهای این کشورها را بسیار عالی می داند. آنچه که به مصر بر می گردد آمریکا و غرب در آنجا یک فیلم را بازی کردند و پیش خود گفتند وقتی دیکتاتوری که مورد خواست ماست دیگر قابل نگاه داشتن نیست از وی پشتیبانی کن تا زمانی که می توانی و اگر دیگر نشد (غالباً در مواردی چون مصر ارتش در مقابل دیکتاتور قرار داده می شود) پشتیبانی ات را از وی قطع کن اما با این وجود تلاش کن مهمترین چیزهای سیستم قدیم حفظ شود. و ما در حال حاضر این مسئله را در مصر و تونس تجربه می کنیم.

در مورد کشوری چون لیبی مسئله طور دیگری است. با وجود اینکه لیبی ذخایر غنی نفت دارد اما دیکتاتور لیبی چهره ای وفادار نیست. غرب خوشحال بود اگر که از دست او راحت می شد. (گذشته از اینکه از وی تا به امروز پشتیبانی کرده اند) منظورم این است که بریتانیا و آمریکا قذافی را تا همین امروز هم پشتیبانی کرده اند. من متأسفانه وقت ندارم این مسئله را دقیقاً توضیح دهم اما جزئیات این مسئله واقعاً گسترده است. با این وجود هر زمان که موقعیت بدست آید آنها با خوشحالی تلاش می کنند از دست وی خلاص شوند. غرب هم اکنون در این جنگ قاطعی شده است آنهم به این صورت که از شورشگران پشتیبانی نموده و می نماید. طبیعتاً آنها از آن بعنوان " حمله بشردوستانه " نام می برند. اما از سوی دیگر آنها برای مثال هیچ تلاشی هم نکرده اند تا هر دو طرف اعلام آتش بس کنند (آنها تنها از دولت و ارتش خواسته اند که این کار را کنند).

سؤال: شما قبلاً گفتید که شورش در مصر سر آغازش جنبش کارگری در مصر بود. همچنین یک ناسیونالیسم سکولار هم وجود داشت. بنظر شما آغازگر و جرقه جنبش لیبی که بر علیه قذافی بلند شد چی بود؟

چامسکی: بله نفرت از قذافی. وی یک دیکتاتور قصی القلب و شیطانی است و مدت های طولانی است که بر مسند قدرت نشسته است. یعنی از سال 1969. در طول این سال ها اعتراضات فراوان انجام پذیرفته است و غالب این اعتراضات سرکوب شده است. افزون بر این هنوز هم از وی

پشتیبانی زیادی می شود. به گزارش ها توجه کنید. از سوی دیگر در لیبی یک مقاومت قوی بر ضد دیکتاتوری وجود دارد. شما می توانید این مسئله را در تمامی منطقه ببینید. دیکتاتور ها در این منطقه مورد علاقه مردم نیستند. برخی از آنها آنقدر قوی هستند و از سوی غرب هم آنچنان پشتیبانی می شوند که اپوزیسیون در حال خفه شدن است. به عربستان سعودی نگاه کنیم. قذافی در این باره در گذشته تجربیات فراوانی دارد. در آغاز وی از سوی واشنگتن بشدت پشتیبانی می شد. اما حال اوضاع فرق کرده است و غرب خوشحال است اگر از شر قذافی راحت شود و این دلیل این است که چرا غرب از شورشگران لیبی پشتیبانی می کند.

سؤال: من می خواهم در اینجا بار دیگر به تم اصلی سخنرانی شما در دانشگاه تورنتو اشاره کنم. 'A The State-Corporate Complex: Threat to Freedom and Survival

یعنی رابطه بین دولت با شرکت های بزرگ (کنسرنها) خطری واقعی برای آزادی و موجودیت زندگی ماست. منظور اینجا چیست؟ این پدیده خود را در آمریکا و دیگر کشورها چگونه نشان می دهد و چه چیزی آنرا خطرناک می کند؟

چامسکی: خوب، در اساس این یک موضوع قدیمی است. دولت - قدرت دولت - و مجموعه اقتصاد خصوصی همیشه دست در دست هم داشته اند و با هم کار کرده اند. این پدیده صدها سال است که ادامه دارد. آدام اسمیت (2) در باره این تم زیاد نوشته است. با این وجود این پدیده خودش را با زمان تطابق می دهد و همواره چهره های جدیدی را نشان می دهد. در سال های 70 یک "دایره شیطانی" آغاز شد که از آن زمان تا به امروز بقوت خود باقی است. این دایره شیطانی با دو توسعه آغاز شد: اول اینکه بازار های مالی اقتصاد را بلعیدند:

financialisation of the economy

و دوم اینکه تولیدات در خارج تولید شد و انبار شد. افزون بر این بطور قابل توجه ای سود بالا به سرمایه مالی افزوده شد. این سرمایه سیاست را تحت تاثیر قرار داد. قدرتمند ها توسعه سیاست را تعیین نمودند. به صورتی که آنان یک سری قوانین مشخص کردند. از قوانین سیاست مالیاتی گرفته تا اقداماتی که قدرت کنسرن ها را تقویت می کند و در نتیجه قدرت سرمایه مالی را افزایش می دهد.

تمامی اینها به جایی ختم شد که ما امروز در آمریکا یک نابرابری فاحش داریم. من نمی خواهم وارد توضیحات شوم اما موضوع بر سر پدیده ای است که همه به آن آگاهند. با این وجود همه نمی دانند که این نابرابری فاحش در مرحله نخست با چه چیزی در رابطه است: یک درصد مردم آمریکا آنچنان ثروتمند است که تمامی مرزها را گذر نموده است. اگر این یک درصد را کنار بگذاریم سپس تصویری دیگر می بینیم: که این نابرابری با وجود اینکه سر جای خودش است اما دیگر این جوری دیوانه وار نیست. در واقع این پیامد روندی است که در بالا از آن صحبت کردیم.

همزمان درآمد غالب آمریکائی ها سقوط کرده است. انسانها طولانی تر کار می کنند و شرایط کاری بسیار افتضاست. از زمان آغاز تعدیل ها همواره بحران های مالی وجود داشته است. بحران های مالی که به هزینه مالیات پردازان باید ترمیم گردد (...). از این طریق این شرکت ها ثروتمندتر می شوند. امروز آنها دارند روی بحران های بعدی کار می کنند. این مسئله واقعا یک تهدید جدی است. قبلا یکبار اقتصاد چیزی نمانده بود که منفجر شود. دفعه دیگر اوضاع بدتر خواهد شد (البته گذشته از این واقعیت که دولت دمکراتیک دیگر قادر نخواهد بود به نحوی عمل کند). در کشور های دیگر می توان همین پدیده را دید. اما در آمریکا این پدیده کاملا مثالی افراطی است. سؤال: همه اینها آدم را یاد " ایالت ویسکونزین " می اندازد. در حال حاضر در آنجا دولت آن ایالت و جنبش محافظه کار راست " تی پارتی " با اتحادیه ها در تصادم قرار دارند. در واقع یک اختلاف مزمن. اختلافی که بر سر کار اتحادیه ای و مذاکرات بر سر دستمزدها است. همین اخیرا در روزنامه " نیویورکر " مقاله ای چاپ شد که در آن آمده که جنبش " تی پارتی " در مرحله نخست از سوی شرکت " برادران کوخ " پشتیبانی مالی می گردد. شرکتی که اسکوت والکرفرماندار ایالت ویسکونزین را پشتیبانی مالی می کند. جنبش " تی پارتی " غالبا بعنوان " جنبش پایه ای " معرفی می شود. آیا شما هم با این واژه موافقید؟ این وقایع را که هم اکنون در ویسکونزین می گذرد، چگونه ارزیابی می کنید؟

چامسکی: میان " تی پارتی " و جنبش مردمی " یک کنفدراسیون در حال انجام است. درست است. برخی مسائل گیج کننده است. جنبش مردم از سوی بسیاری پشتیبانی می گردد. در ابتدا این جنبش مردم مسئله ای واقعا بسیار عالی است (...). اما جنبش " تی پارتی " بر خلاف جنبش مردم قادر نیست روزانه ده ها هزار نفر را به خیابان بیاورد. انسانهایی که حتی حاضرند کنگره ویسکونزین را هم اشغال کنند (...). به واقع این یک شورش بزرگ است که از سوی بسیاری پشتیبانی می گردد. طبق همه بررسی ها غالب مردم ویسکونزین پشت این تظاهرات ها ایستاده اند و قوانین جدید و دولت جدید ایالت را که بر ضد اتحادیه ها هستند را رد می کنند.

" تی پارتی " جنبش واقعا کوچکی است. در اساس موضوع بر سر یک جنبش پایه است. و به سنت های قدیمی پایبند است. سنت فرزندان سفید مهاجران که صندوق مالی خوبی هم دارند. جنبش " تی پارتی " المانت های " سفیدپوستی " و ضد خارجی و ضد مهاجری را در خود دارد. در واقع المانت های راسیستی. این جنبش بر ضد دولتی قوی است و این را نشان می دهد. همزمان از رونالد ریگان به عنوان قهرمانشان تمجید می کنند و ریگان کسی بود که خواهان دولتی قوی بود. فهمیدن تفکرات آنها گیج کننده است. می توان گفت که موضوع بر سر جنبشی است که به سنت های قدیمی چسبیده است. به سنت های اولین بازماندگان مهاجران سفید پوست. بله ریشه آنها در این سنت قرار دارد.

از سوی دیگر موضوع بر سر همانطور که گفتم جنبشی کوچک است که از سوی بخش کنسرن ها پشتیبانی مالی دست و دل بازانه می شود. این درست است. در واقع جنبش " تی پارتی" ارتش هجومی کنسرن هاست. چیزی که ما می بینیم یک کنفدراسیون است. در مرحله نخست یک خیزش مردمی است - خیزشی بر علیه این که آخرین باقی مانده های جنبش اتحادیه ای را از بین ببرند.

سؤال: 1970 آنها یک راه حل دادند: تم آنها آینده دمکرات های لیبرال آمریکا بود. با توجه به شکاف عمیق میان درآمدها و ثروت های آمریکا - و با توجه به وقایع اخیر، آینده کشور دمکراتیک چگونه است؟ آیا در 25 یا 30 سال آینده می تواند برقرار باشد؟ شما چی فکر می کنید آیا بدیل هایی وجود دارند؟

چامسکی: خوب، من فکر می کنم این مسئله در خیابان های (مادیسون/ویسکونزین) تعیین می شود. آنجا شما این پاسخ را می گیرید. در آنجا نشان داده خواهد شد که کی و کدام یک از دو نیرو پیروز خواهند شد. نیروهای دمکراتیک تظاهرات می کنند: نیروهای ضد دمکراتیک تلاش خواهند نمود یک نوع استبداد کنسرن ها را به کرسی بنشانند. حال چه خواهد شد را ما تجربه خواهیم نمود.

تذکرات مترجم:

(1) ال محله ال کبرا منطقه صنایع نساجی و محدوده گسترده اقتصادی، اقتصاد مصر

(2) آدام اسمیت تئوریسین شوئلندی اقتصاد لیبرالی (1730- 1790)

سکولاریسم و ضدسکولاریسم

منوچهر صالحی

پنجشنبه ۲۵ فروردین ۱۳۹۰ - ۱۴ آوریل ۲۰۱۱

جستار نخست - سکولاریسم اروپائی-1

سکولاریسم اروپائی

در این نوشتار به مبانی تاریخی- تئوریک پیدایش سکولاریسم در اروپا خواهیم پرداخت، زیرا بدون شناخت عواملی که سبب پیدایش اندیشه و پدیده سکولاریسم در اروپای غربی گشتند، نخواهیم توانست از یکسو کوشش شکست خورده انقلاب مشروطه را در جهت تحقق دولت سکولار و از سوی دیگر تحقق نخستین انقلاب ضدسکولاریستی تاریخ جهان را که در 22 بهمن 1357 در ایران پیروز شد و زمینه سیاسی- اجتماعی را برای دستیابی بخشی از رهبران دین شیعه به قدرت سیاسی هموار ساخت،

واژه شناسی سکولاریسم

«سِکولار» [1] واژه‌ای لاتینی است و این واژه هم‌چون هر واژه دیگری در بُعد تاریخ دچار تحوّل و دگرگونی گشته و به‌همین دلیل نیز در معنا و مفاهیم گوناگون مصرف شده است. بنابراین هر يك از معانی این واژه خود روندی تاریخی را بازتاب می‌دهد و کوششی را که انسان در جهت تحققِ مدنیت برداشته است، آشکار می‌سازد. پس برای آن‌که بتوان از «سکولاریسم» درکی همه‌جانبه به‌دست آورد، بد نیست کوتاه به تمامی معنی این واژه برخورد کنیم.

نخست آن‌که واژه «سِکولار» از ریشه سِکولوم [2] که واژه‌ای لاتینی است، استخراج شده است که به معنای عدد صد است. در این معنی «سکولار» به آن روندها، رخدادها و جریان‌ات گفته می‌شود که هر صد سال يك بار تکرار می‌شوند و بر زندگی انسان تأثیراتِ شگرف می‌گذارند. در این مفهوم واژه «سِکولار» در دورانِ باستان و پیش از پیدایش مسیحیت به‌کار گرفته شده است.

می‌دانیم که میانگین عُمر انسانِ امروزی در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری با توجه به پیشرفت چشم‌گیر دانش پزشکی و بهداشت چیزی میان 75 تا 85 سال برای مردان و زنان است، یعنی میانگین عُمر زنان 5 سال بیشتر از مردان می‌باشد. در آلمان حدود پنج در صد از مردم، یعنی تنها تعداد اندکی از آدمیان بیش از صد سال عُمر می‌کنند. در دوران کهن میانگین عُمر آدمیان چیزی در حدود 20 تا 25 سال بود و به همین دلیل صد سال دورانی از عُمر چند نسل را در بر می‌گرفت. حتی در سده هیجدهم که انقلابِ کبیر فرانسه رخ داد، یعنی در دورانی که جامعه فرانسه پا به دوران تولید سرمایه‌داری می‌گذاشت، میانگین عُمر در این کشور برابر با 29 سال بود. [3] به این ترتیب صد سال دارای عظمت و اُبتهی ویژه بود. بر اساس همین نگرش بود که پیش از پیدایش مسیحیت بخشی از مردم بر این باور بودند که در تاریخ بسیاری از رویدادها تکرار می‌شوند. چون مردم آن دوران در هر سال با بهار و تابستان و پاییز و زمستان روبه‌رو می‌شدند، پس بر این باور بودند که در هر صد سال نیز بسیاری از رخدادها و حوادث تاریخی تکرار می‌گردند، زیرا آن امور هم‌چون فصل‌های سال جزئی از روند کائنات را تشکیل می‌دهند. بعدها که مسیحیت به‌وجود آمد، بسیاری از مؤمنین که تحت تأثیر اندیشه شیلیاستی [4] قرار داشتند، می‌پنداشتند که خدا هر صد سال يك بار جهان را مورد خشم و غضب قرار می‌دهد و برای اصلاح آن وضعیت مسیح و

یا یکی از حواریون او ظهور خواهند کرد تا مردم ستم‌دیده را از چنگال جور و ستم برهانند. خلاصه آن‌که به هم آن اموری که می‌توانست هر صد سال يك بار رُخ دهد، «سکولار» می‌گفتند و خصوصیت این پدیده‌ها آن بود که قابل تقلید و تکرار نمی‌توانستند باشند، هم‌چنان که وضعیتی که هر ساله در بهار حادث می‌شود، در دیگر فصل‌های سال قابل تکرار و تقلید نیست.

دو دیگر آن که اگر بخواهیم برای واژه «سکولار» معادلی فارسی برگزینیم، می‌توان از واژه‌های «دنیوی» و یا «جهانی» بهره گرفت، یعنی آنچه که دارای منشأ زمینی و مادی است و به این جهان وابسته است. برخی نیز معادل «عُرفی» را برای این واژه مناسب تشخیص داده‌اند.

سکولاریسم دینی

آن‌طور که به نظر می‌رسد، این واژه در ابتدا و به‌طور عمده توسط کلیسای کاتولیک مورد استفاده قرار گرفت و آن‌هم در موارد مختلف. پس لازم است به اختصار به آن بپردازیم:

می‌دانیم که غالباً ادیان زندگی انسان را به دو بخش تقسیم می‌کنند. بخشی از این زندگی دارای وجه زمانی محدود می‌باشد و به دورانی تعلق دارد که روح در محدوده جسم «اسیر» است. تمامی ادیان این مرحله را دوران زندگی دنیوی می‌نامند که روح به‌خاطر «اسارت» در بدن، می‌تواند به‌تباهی و گمراهی گرایش یابد. شاعر نامدار مولوی در این شعر جاودانی خود این اندیشه را به زیباترین وجهی ترسیم کرده است: مرغ باغ ملکوت، نیئم از عالم خاک/ دوسه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم.

دوران دیگر که پس از مرگ انسان آغاز می‌شود، دورانی است که روح از چنگال بدن رها می‌گردد و به «ملکوت خدا» می‌رود. این مرحله دوران زندگی ابدی و یا زندگی روحانی نامیده می‌شود. بدن پس از مرگ فاسد می‌شود و حال آن‌که روح که دارای خاصیت ابدی و جاودانی است، از زمین به آسمان عروج می‌کند. تعالیم مسیحیت نیز بر این اساس استوار است و اصل تثلیث آن بر این پایه بنا شده است که پدر(خدا) برای نجات و ارشاد بشریت مریم[5] را که تا آن زمان دوشیزه‌ای باکره بود، از «روح‌القدس» آباستن ساخت تا «پسر خدا»، یعنی عیسی[6] مسیح بتواند به‌جهان خاکی پا نهد و به عنوان «نجات دهنده» از ملکوت به زمین آید تا به فریب و تباهی انسان پایان دهد. در این معنی ذات الوهیت در پیکر عیسی مسیح جسمیت یافت و پس از آن که او را در اورشلیم به صلیب کشیدند، آن «جسم قُدسی» که تجسم خاکی «روح القدس» الهی بود، پس از سه روز زنده و از

زمین به آسمان بازگشت. [7] مسیحیت در این رابطه از واژه سکولار برای نشان دادن زندگی دنیوی بهره گرفت.

• دیگر آن‌که در تمامی ادیان توحیدی انسان کم و بیش از خودمختاری برخوردار است و می‌تواند بر حسب تشخیص و اراده خود میان خیر و شر، خوبی و بدی، زندگی دنیوی و زندگی ربانی یکی را برگزیند. در تورات آمده است که «مار به زن» حوا (گفت ...) خدا می‌داند در روزی که از آن میوه درخت معرفت (بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود». [8] و چون خدا نخواست چنین شود، آدم و حوا را از ملکوت به زمین تبعید کرد و به این ترتیب انسان مختار شد مابین زندگانی دنیوی و یا روحانی یکی را انتخاب کند. بر این اساس در مذهب کاتولیک واژه «سکولار» در رابطه با آن بخش از زندگانی انسان که دارای وجه مادی و دنیوی بود، به کار برده شد، یعنی هم آن چیزهایی که دارای وجه این جهانی و فاقد ارزش‌های روحانی و ربانی بودند، به مثابه روندها و پدیده‌های «سکولاریستی» تلقی گشتند. در همین معنی واژه «سکولار» از همان آغاز در محدوده مذهب کاتولیک دارای باری منفی بود، زیرا زندگی دنیوی در برابر زندگانی ربانی دارای ارزش نبود و کسی که به ارزش‌های این دنیا چشم دوخته بود، آخرت خود را تباہ می‌ساخت، زیرا زندگی واقعی و ابدی تازه پس از مرگ و پا نهادن به «ملکوت الهی» آغاز می‌شود. بنابراین کسانی که دارای وجوه «سکولاریستی»، یعنی در پی زندگی عرفی بودند، عملاً برخلاف آئین مسیحیت که زندگی در این جهان خاکی را خار شمرده است، به «زندگی دینی» پشت کرده و در نتیجه راهی به «ملکوت خدا» [9] می‌توانستند داشته باشند.

• در مذهب کاتولیک کسی که راهب و یا راهبه می‌شود، باید به خاطر تزکیه نفس و زندگانی روحانی از تمامی لذات دنیوی چشم‌پوشی کند و در همین رابطه حق ازدواج ندارد و باید تارك دنیا را برگزیند و گوشه‌نشینی اختیار نماید. روشن است که در طول تاریخ بسیاری از کسانی که کوشیدند در این راه گام نهند، پس از مدتی دریافتند که تاب تحمل آن همه امساک و محرومیت را ندارند و به همین دلیل از رهبری کلیسای کاتولیک خواستار بازگشت به زندگی دنیوی شدند. در همین رابطه نیز در کلیسای کاتولیک «سکولار» روندی نامیده شد که در بطن آن کسانی که زندگی روحانی در صومعه‌ها را برگزیده بودند، بدان پشت کرده و دوباره به زندگی دنیوی گرویدند. بر اساس اسناد و مدارک، واژه «سکولار» برای نخستین بار در تاریخ دینی در این رابطه به کار گرفته شده است. [10] به این ترتیب در مذهب کاتولیک «سکولار» تمامی سطوح زندگی دنیوی انسان را در بر می‌گرفت. به عبارت دیگر، زندگی دنیوی بیشتر تحت تأثیر نیازهایی است که پیکر

انسان موجب پیدایش آن می‌شود، همچون احساس سرما و گرما، گرسنگی و سیری و یا با غرایز جنسی و غیره دست و پنجه کردن. بنابراین هم تلاش‌هایی که انسان برای ادامه زندگی پیکر خود انجام می‌دهد و می‌کوشد نیازهای جسمی خود را برآورده سازد، دارای باری «سکولاریستی» است و به این ترتیب «سکولار» که زندگانی این جهانی را در خود منسجم می‌سازد، به برابرنهاده [11] زندگانی روحانی بدل می‌گردد.

روند ضد دینی سکولاریزاسیون

با پیدایش مسیحیت روند سکولاریزاسیون نیز آغاز شد و هنوز نیز به پایان نرسیده است. برای آن‌که این روند را بهتر بشناسیم، طرح چند نکته اهمیت دارد:

یکم آن که در آغاز روند سپردن پول، املاک و ساختمان‌های کلیسا به کسی یا نهادی را که در پی کسب سود و یا اجاره‌بهاء بود، سکولاریزاسیون نامیدند، یعنی روندی که طی آن؛ آنچه که به نهادی روحانی تعلق داشت، مورد مصرف دنیوی قرار می‌گرفت.

دو دیگر آن که مذهب کاتولیک بر اساس این نظریه انسجام یافت که عیسی مسیح زندگی این جهانی را خوار پنداشت و از حواریون خود خواست که در نهایت تنگدستی با هم زندگی کنند و هر یک از پیروان او با گذشت از املاک و ثروت خود به سود «امت» [12] باید به زندگی اشتراکی با دیگر برادران دینی خود تن در می‌داد.

سه دیگر آن که عیسی مسیح پیش از مصلوب شدن از میان حواریون خود پطروس [13] را به‌جانشینی خود برگزید و گفت که بر «این صخره کلیسای خود را بنا کرد.» [14] پطروس نیز پیش از مرگ رهبری کلیسای خود را به پاولوس [15] سپرد و او که دارای تابعیت دوگانه یهودی- رومی بود، خود را اسقف اعظم کلیسای رُم نامید. کلیسای کاتولیک بعدها او را پاپ، یعنی پدر و «خطانا پذیر» نامید. به این ترتیب پاپ‌ها جانشین پاولوس شدند. و از آن‌جا که پاولوس خود را جانشین مسیح بر روی زمین نامیده بود، در نتیجه از آن دوران تا به امروز کسی که به‌عنوان پاپ، یعنی جانشینی او برگزیده می‌شود، باید از خصوصیت «خطانا پذیری» برخوردار باشد و «شبانی» است که باید «گوسفندان مسیح» را بچراند و از آن‌ها در برابر خطرات حفاظت کند. یعنی کسی که تا دیروز اسقف و خطاچذیر بود، پس از آن که به‌عنوان پاپ برگزیده شد، فوراً خطانا پذیر می‌گردد و در نتیجه همه مؤمنین باید از فرامین او پیروی کنند.

از هنگامی که مسیحیت در دوران سلطنت کنستانتین [16] در سده چهارم میلادی به دین رسمی امپراتوری روم بدل گشت، دولت روم خود را

مسئول تمام مسیحیان روی زمین دانست و کوشید امپراتوری روم را به امپراتوری جهانِ مسیحیت بدل سازد و از آن پس هم کشورهای و جنگ‌ها به نام دفاع از شریعت مسیح انجام گرفت. در همین رابطه اسقف اعظم کلیسای شهر رُم از ویژگی والائی برخوردار شد، زیرا او رهبر دینی مسیحیانی بود که در قلمرو امپراتوری روم می‌زیستند. اما زمانی که امپراتوری روم غربی که مرکز آن شهر رُم بود، با آغاز سده پنجم میلادی مورد هجوم اقوام ژرمن قرار گرفت و در پایان آن سده نابود شد، نخست هرج و مرج تمامی قاره اروپا را فراگرفت و سپس و آن‌هم به تدریج دولت‌های کوچکی در سراسر اروپا به وجود آمدند که هیچ يك از آنها به خاطر کوچکی قلمرو خویش نمی‌توانست خود را جانشین دولت روم بنامد که از نظر سیاسی اروپا را متحد ساخته بود. به این ترتیب اتحاد سیاسی اروپا درهم شکست، لیکن این امر به نقش مرکزی کلیسای رُم به رهبری پاپ هیچ خدش‌ای وارد نساخت و رُم هم چنان کانون قدرت دینی باقی ماند. همین امر سبب شد تا دین مسیح آن رشته‌ای باشد که تمامی دولت‌های ایالتی و کوچک را هم چون دانه‌های تسیخ به هم متصل می‌ساخت. به همین دلیل با آغاز سده‌های میانه کلیسای کاتولیک از موقعیت ویژه‌ای برخوردار شد و بیشتر دولت‌های کوچک و منطقه‌ای رهبری روحانی پاپ را بر کشور خود پذیرفتند و شاهان فئودال با پرداخت خراج به واتیکان خود را نماینده و مباشر پاپ در کشوری نامیدند که در آن حکومت می‌کردند. در این عصر حکومت «روحانی» پاپ فراسوی حکومت‌های «زمینی» و «دنیاگرایانه» شاهان و اشراف فئودال قرار داشت و چون بنا به تعالیم مسیحیت، تمامی زمین به مسیح تعلق داشت، [17] بنا بر این پاپ به عنوان جانشین او نقش رهبری دینی و دنیائی جهان مسیحیت را بر عهده داشت. شاهان فئودال بدون اجازه پاپ نمی‌توانستند در کشور خود حکومت کنند و یا آن‌که منطقه‌ای را تصرف نمایند. همین امر سبب شد تا طی چند سده ثروت بیکرانی در دستان کلیسای کاتولیک تمرکز یابد و بخش بزرگی از زمین‌های کشاورزی اروپا به مالکیت کلیسا درآید.

از سوی دیگر، تا زمانی که امپراتوری روم برقرار بود، کلیسای مسیحیت زیر نفوذ قیصر روم قرار داشت. در این دوران یکی از وظایف کلیسا مبارزه با بی‌عدالتی‌هایی بود که در جامعه وجود داشت. در این دوران هنوز دستگاه دولت بر کلیسا حاکم بود و به عبارت دیگر نهادهای دنیوی بر نهادهای روحانی غلبه داشتند. اما زمانی که این امپراتوری فروریخت و جای خود را به ده‌ها دولت کوچک و بزرگ داد که رهبران سیاسی آن خود را مباشران پاپ می‌نامیدند، روند چیرگی نهاد روحانی بر نهاد دنیوی آغاز شد و از آن پس رهبری کلیسا در

کشورهای مستقل اروپائی پشتیبان شاهانِ فئودال گشت. اگر در گذشته، دهقانانی که زیر ستم مالیات و عوارض^{۱۸} فئودالی کمرشان خم شده بود، برای فرار از چنگال ستم اربابِ فئودال به کلیسا پناه می‌بردند، اینک کلیسا خود جزئی از دستگاه استثمار و ستم گشته بود و به همین دلیل نیز مابین اسقف‌هایی که دارای پیشینه اشرافی بودند و رهبری کلیسا را در دست داشتند و از حقوق و مزایای اشرافیت زمیندار در برابر دهقانان دفاع می‌کردند و کشیشانی که منشأ روستائی داشتند و در مناطق روستائی با دهقانان کم‌درآمد زندگی می‌کردند و از نزدیک با رنج و محرومیت‌های آنان آشنا بودند، تضادی آشفتنی‌ناپذیر به وجود آمد. دیری نپائید که در سده‌های میانه شورش^{۱۹}‌های دهقانی تمامی اروپای غربی را فراگرفت و بخشی از کشیشان که خواهان دگرگونی وضعیت موجود به سود دهقانان تهی^{۲۰}‌دست بودند، با پشتیبانی از این جنبش^{۲۱}‌ها با رهبری کلیسای کاتولیک به مبارزه برخاستند. به این ترتیب دوران تازه‌ای از روند «سِکولاریزاسیون» آغاز شد.

در آلمان جنگ‌های دهقانی همراه بود با جنبش اصلاحات دینی مارتین لوتر^{۱۸}]. تا آن زمان کتاب‌های مقدس به زبان لاتین نوشته شده بودند و هر کسی که می‌خواست از محتوای آن با خبر شود، باید زبان لاتین را می‌آموخت. بنابراین اکثریت مردم از مضمون آن کتاب‌ها بی‌خبر بودند و هر چه را که کشیش‌ها برایشان از کتاب مقدس نقل می‌کردند، باید باور می‌نمودند. لوتر با ترجمه انجیل به زبان آلمانی، زمینه را برای فهم مطالب آن کتاب توسط مردم عادی که به زبان لاتین تسلطی نداشتند، فراهم آورد و در عین حال علیه دستگاه کلیسای کاتولیک که ثروت انبوهی را در دستان خود متمرکز ساخته بود، قد برافراشت. در آن دوران اسقف‌ها که خود را نماینده پاپ در هر کشوری می‌نامیدند، به خاطر در اختیار داشتن این ثروت انبوه، هم^{۲۲}‌چون پادشاهان در ناز و نعمت به سر می‌بردند و از وضعیت سخت و دهشتناکی که روستائیان در آن قرار داشتند، ناآگاه بودند. در آلمان وضعیت زندگی این اسقف‌ها حتی بهتر از شاهان ایالت‌های کوچک آن کشور بود. بنابراین، هنگامی که جنبش^{۲۳} دهقانی آغاز شد، این جنبش^{۲۴} تنها با سلاح دین مسیح می‌توانست علیه اشرافیت وابسته به کلیسای کاتولیک به مبارزه برخیزد. به همین دلیل نیز بخشی از شاهان ایالتی از فرصت سود جسته و به پشتیبانی از آئین لوتر پرداختند تا بتوانند بخشی از املاک کلیسا را به تصرف خود در آورند. این امر اما ممکن نبود، مگر آن‌که شاهان فئودال می‌توانستند برای مردم کشور خود توجیه کنند که بنا بر آموزش‌های لوتر پاپ یگانه نماینده مسیح بر روی زمین نیست. جنبش^{۲۵} اصلاح دینی لوتر که موجب پیدایش^{۲۶} مذهب پروتستانتیسم^{۱۹}] گشت، بهترین فرصت را در اختیار اشرافی قرار داد که می‌توانستند از

آن به سود خود بهره گیرند. به این ترتیب با پیروزی جنبش پروتستان‌تیسیم در اروپا يك پارچگی کلیسای کاتولیک از بین رفت و بخشی از ثروت کلیسا را اشراف فئودال به سود خود ضبط کردند. در تاریخ کلیسای کاتولیک، روندی که در بطن آن زمین‌های متعلق به کلیسا بدون موافقت رهبران کلیسا به مالکیت شاهان فئودال درآمد و امر قضاوت از حوزه اختیارات کلیسا خارج شد را روند «سکولاریزاسیون» نامیدند.

البته روند خلع مالکیت از کلیسا در اروپا از سده ششم میلادی، یعنی در دورانی که اسلام هنوز ظهور نکرده بود، آغاز گشت و این روند تا انقلاب کبیر فرانسه به درازا کشید. در آغاز، اشرافی که باید دست به جنگ می‌زدند و به اندازه کافی از امکانات مالی برخوردار نبودند، از رهبری کلیسا تقاضای کمک مالی می‌کردند و در غالب اوقات کلیسا به خواست آنها پاسخ مثبت می‌داد و گه‌گاهی نیز دست رد به سینه آنها می‌زد. در چنین مواردی این رهبران سیاسی به بهانه‌های گوناگون می‌کوشیدند بخشی از ثروت کلیسا را از آن خود سازند. در ابتدا چنین کوشش‌هایی دارای سویه ضددینی نبودند و بلکه این اشراف در عین عبودیت نسبت به کلیسای کاتولیک و شخص پاپ زمین‌های کلیسا را به نام تأمین هزینه ارتش‌های خود با هدف حفاظت از زمین‌های کلیسا مصادره می‌کردند. اما از زمانی که جنبش‌های دهقانی علیه مناسبات ارباب رعیتی فئودالی آغاز شد که بر اساس آن روستائیان از هرگونه حقوقی محروم بودند، این روند بیشتر از گذشته نضج یافت و سپس جنبه ضد کاتولیکی به خود گرفت.

پس از جنگ‌های دهقانی که در سده شانزده تقریباً سراسر قاره اروپا را فراگرفت، روند خلع مالکیت کلیسا شدت یافت، زیرا در نتیجه اصلاحات دینی لوتر و وحدت مسیحیت از بین رفت و لایه‌های مختلف این مذهب در همکاری با قدرتهای سیاسی منطقه‌ای علیه یکدیگر به مبارزه برخاستند و دست به توطئه زدند. این روند با انعقاد پیمان «صلح وستفالن» [20] که در 24 اکتبر 1648 میان امپراتوری‌های آلمان و فرانسه بسته شد، به نقطه اوج خود رسید. در این قرارداد صلح تأکید شد املاکی که در سال 1624 در اختیار کلیسای کاتولیک بود، باید به این کلیسا پس داده شوند. به این ترتیب تمامی املاک و ثروتی که پیش از این تاریخ طی جنگ‌های دهقانی از کلیسا مصادره شده بود، مورد تأیید قرار گرفت. در همین قرارداد صلح از مقوله سکولاریزاسیون املاک کلیسا سخن گفته شده است، یعنی املاکی که پیش از سال 1624 طی جنگ‌های دهقانی به مالکیت نهادهای دنیوی (اشراف و دولت‌های ایالت‌های آلمان) درآمده بودند، نباید به کلیسا پس داده می‌شدند. یکی دیگر از مزایای این قرارداد صلح آن بود که هم مذهب

پروتستان‌تِ لوتریسم و هم مذهب پروتستان‌تِ کالونیس‌م [21] که در سوئیس به وجود آمده بود، به رسمیت شناخته شدند و به این ترتیب به انحصار کلیسای کاتولیک به مثابه یگانه کلیسای مسیحیت در اروپای غربی پایان داده شد.

پس از پایان جنگ‌های دهقانی روند سکولاریزاسیون، یعنی سلب مالکیت ارضی از کلیسای کاتولیک در بیشتر کشورهای اروپائی گسترش یافت. در اتریش در دوران سلطنت یوسف دوم [22] در سال 1782 قانون ضبط اموال کلیسا تصویب شد. در فرانسه انقلابی در 2 نوامبر 1782 قانونی به تصویب رسید که طی آن تمامی املاک کلیسا باید به دولت تعلق می‌گرفت. این املاک را دولت انقلابی به حراج گذاشت. در آلمان زمین‌های کلیسا در دو سوی رودخانه راین [23] که به چهار ایالت اسقفی، 18 اسقف‌نشین و 300 صومعه تعلق داشتند، به مالکیت امپراتوری آلمان درآمدند. در ایتالیا طی سال‌های 70-1860 دولت کلیسا، یعنی سرزمینی که پاپ‌ها از سده‌های 8 تا 13 میلادی بر آن حکومت می‌کردند، از کلیسا گرفته شد و جزئی از کشور ایتالیا گشت و قلمرو کلیسای کاتولیک به منطقه واتیکان که محله کوچکی از شهر رُم بود، محدود شد. [24] با به قدرت رسیدن بلشویک‌ها [25] در روسیه در اکتبر 1917، تمامی املاک و ثروت کلیسای ارتدکس به مالکیت دولتی تبدیل گشت و پس از فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» در این کشور بخشی از آن به کلیسا پس داده شد. همچنین به تقلید از روسیه شوروی در دیگر کشورهایی که احزاب کمونیست به قدرت رسیدند، کم و بیش از کلیسا سلب مالکیت کردند.

با آن‌که پادشاهان و امیران دولتهائی که به پروتستان‌تسم گرویدند و املاک کلیسا را به سود خود ضبط کردند، هنوز دارای منشأ بورژوائی نبودند، لیکن شدت یابی همین روند بیانگر آن بود که در بافت سنتی جوامع اروپائی دگرگونی‌هایی کمی در حال تکوین بود که هنوز از تراکم کیفی لازم برای تبدیل مناسبات تولید فئودالی به مناسبات تولید سرمایه‌داری برخوردار نگشته بود، یعنی تراکم کمی هنوز زمینه را برای پیدایش کیفیت نوینی هموار نساخته بود. به‌طور نمونه دولت پروس [26] پس از غصب زمین‌های کلیسای کاتولیک نخست آن‌ها را به دهقانان بی‌زمین اجاره داد و سپس برای آن‌که از درآمد ثابت و مطمئنی برخوردار شود، آن زمین‌ها را به اشراف فئودال سپرد و آن‌ها نیز در برابر دولت پروس پرداخت بهائی را که مقدار آن طی قرارداد تعیین شده بود، به عهده گرفتند. این اشراف آن زمین‌ها را به دهقانان بی‌زمین به بهای بیشتری اجاره دادند و به این ترتیب به شدت استعمار روستائیان افزودند. بعدها، پس از آن‌که طبقه سرمایه‌دار در آلمان توانست در ائتلاف با دولت فئودال در قدرت

سیاسی سهم شود، زمین‌های دولتی به روستائیان فروخته شد که بر روی آن زمین‌ها کار می‌کردند.

پا نوشتها :

Säculam [1]

Säculum [2]

[3] «انقلابِ فرانسه» در دو جلد، نوشته آلبر سوبول، ترجمه نصرالله کسرائیان و عباس‌مخبر، انتشارات شباهنگ، تهران 1370، جلد 1، صفحه 45

[4] بر اساسِ تعالیمِ برخی از رسولان و به ویژه تعلیماتِ یوحنا، عیسی مسیح پیش از آن که جهان به پایانِ خود رسد، از ملکوتِ الهی به زمین باز می‌گردد و کسانی را که در دورانِ حیاتِ خود دیندارانِ مؤمن بوده‌اند، برمی‌گزیند و به‌همراه آنان برای هزار سال امپراتوری بهشتی را در همین دنیای خاکی به‌وجود می‌آورد. به این اندیشه در دیانت مسیح شیلیائسم Chiliasmus می‌گویند که بر اصل زندگی دوباره بنا شده است و بر آن «قیامت اول» نیز نام نهاده‌اند. مسیح مردگانِ مؤمن را بار دیگر زنده می‌کند تا بتوانند به مدت هزار سال از لذت‌های این جهان که در دورانِ حیاتِ خود از آن به نفع دینداری چشم‌پوشی کرده بودند، بهره‌مند گردند. در این رابطه می‌توان به «مُکاشفه یوحنا رسول» باب 20 تا 22 مراجعه کرد. البته کلیسای کاتولیک و پروتستان این نظریه را قبول ندارند و در طول تاریخ خود با این اندیشه به شدت مبارزه کرده‌اند.

[5] بنا بر روایت‌های چهارگانه انجیل نام مادر عیسی مریم بود. او و همسرش یوسف در شهرک ناصریه زندگی می‌کرد و هر دو پیرو دین یهود بودند. دو مذهب اتدوکس و کاتولیک بر این باورند که او باکره بود که آبستن شد و «فرزند خدا» را زائید و به‌همین دلیل او را «مادر خدا» می‌نامند. پروتستان‌ها هر چند باکره بودن مریم را پیش از آبستن شدن می‌پذیرند، اما «مادر خدا» بودن او را نادرست می‌دانند.

[6] هیچ سند تاریخی مبنی بر این که کسی به نام عیسی ادعای پیامبری کرد، وجود ندارد. با این حال بنا بر آنچه در چهار روایت انجیل آمده است، گویا در سال 4 پیش‌امیلاد باید زاده شده باشد و 30 یا 31 ساله بود که توسط رومیان و به تقاضای خاخام‌های یهود به صلیب آویخته شد. خانواده او پیرو یکی از شاخه‌های یهودیت بود. مسیحیان مدعی‌اند که مریم باکره بود و توسط روح‌القدس آبستن شد و عیسی را به‌مثابه پسر خدا زائید. در هر حال عیسی بسیار دین‌باور بود، نخست

به مثابه یک موعظه‌گر دوره‌گرد در فلسطین به تبلیغ باورهای دینی خود پرداخت و سپس از 28 سالگی خود را نجات‌دهنده یا مسیح نامید و ادعا کرد فرزند خدا و شاه یهودان است. بر اساس مدارکی که در غارهای نزدیک اورشلیم کشف شدند، آنچه در چهار روایت انجیل به مثابه آئین مسیحیت نگاشته شده است، یک صد سال پیش از ظهور مسیح توسط یکی از فرقه‌های یهودیت تبلیغ می‌شد.

[7] «تاریخ جامع ادیان از آغاز تا امروز»، تألیف جان ناس، ترجمه علی اصغر حکمت، انتشارات پیروز، تهران، 1348.

[8] «کتاب مقدس، یعنی کتب عهد عتیق و عهد جدید»، انجمن پخش کتب مقدسه در میان ملل، 1986، صفحه 4

[9] در ترجمه آلمانی انجیل برای ترجمه واژه ملکوت از واژه رایش Reich استفاده شده است که معنای دیگر آن امپراتوری است. به همین دلیل نیز نازیست‌های آلمانی حکومت هیتلر را «رایش سوم» می‌نامیدند که پس از دو امپراتوری پیشین بنا شده بود و قرار بود تا هزاره سوم پس از میلاد دوام داشته باشد. آن‌ها در تبلیغات خود از امپراتوری هزار ساله آلمان سخن می‌گفتند که اشاره‌ای بود به امپراتوری هزار ساله‌ای که مسیح مقدس بر روی زمین می‌خواهد برقرار سازد.

[10] Hermann Lübke: "Säkularisierung. Geschichte eines ideenpolitischen Begriffs". Freiburg i. Br./München: Karl Alber 1965, 2. Auflage, Seite 28

[11] Synthese

[12] Gemeinde

[13] پطروس Petrus در زبان یونانی به معنای صخره است. این لقب را عیسی مسیح به یکی از حواریون خود که سیمون Simon نام داشت، داد. بنا به روایات انجیل سیمون فرزند ماهیگیری بود به نام یونا Jona و همراه برادرش که آندراس Andreas نام داشت، به مسیح پیوست و پیرو او شد. با این که او در هنگامی که سربازان برای دستگیری مسیح آمدند، به انکار عیسی مسیح پرداخت، لیکن پس از مصلوب شدن مسیح به همراه دو تن دیگر از حواریون عیسی مسیح در اورشلیم به تبلیغ کیش او پرداخت. سپس از آنجا به رُم رفت و در آنجا آئین مسیحیت را تبلیغ کرد و در دوران امپراتوری نرون Nero به همراه بسیاری دیگر از مسیحیان مصلوب شد و جسد او را در محلی دفن کردند که اینک به واتیکان تعلق دارد. بر اساس تعالیم کلیسای کاتولیک پطروس نخستین اسقف رُم بود.

[14] «انجیل متی»، باب شانزدهم، «انجیل لوقا»، باب 22 و «انجیل یوحنا»، باب 21.

[15] نام واقعی پاولوس به عبری شائول بود که یونانی‌ها او را سالوس نامیدند. تاریخ زایش او نامعلوم است، اما گویا در سال 60 میلادی در شهر رُم درگذشت. بنا بر ادعای انجیل، او نخستین روحانی سرشناس و مبلغ دین مسیح است. او یک یهود-یونانی تحصیل‌کرده بود که چون مسیح را در خواب دید، پیرو و مبلغ مسیحیت شد. او به شهرهای زیادی سفر کرد و در هر شهری توانست «امت» مسیح را به وجود آورد. از او 12 نامه بازمانده است که آن‌ها را به «امت‌های مسیح در شهرهای مختلف نوشته و در آن‌ها دیانت مسیح را ترسیم کرده است.

[16] کُنستانتین اول Konstantin I. که به کُنستانتین کبیر معروف شد، به احتمال زیاد در سال 280 میلادی زاده شد و از سال 306 میلادی به قدرت دست یافت و در سال 337 میلادی در اوج قدرت درگذشت. او در سال 309 لقب سزار را دریافت کرد و در سال 324، پس از آن که توانست بر رقیب خود لسینیوس پیروز شود، به قدرت مطلقه دست یافت. به خاطر خدماتی که در راه گسترش مسیحیت انجام داد، از سوی کلیسای مسیحی لقب «جاننشین مسیح» را دریافت کرد. به فرمان کُنستانتین شهر کُنستانتینوپل بنیاد نهاده شد که بعدها به پایتخت روم شرقی بدل گشت. این شهر امروز استانبول نامیده می‌شود و بزرگ‌ترین شهر ترکیه است.

[17] این اندیشه در اسلام نیز وجود دارد و محمد پیامبر اسلام این نظریه را طرح کرد که زمین متعلق به خدا و فرستاده او است.

[18] لوتر، مارتین Martin Luther در سال 1483 زاده شد و در سال 1546 درگذشت. او کشیش و دانشمند علوم دینی بود و در دانشگاه‌های دینی تدریس می‌کرد. لوتر در نتیجه مطالعات خود به ضرورت اصلاحات دینی پی بُرد و در این رابطه مطالبی را تدوین کرد. اما دیوانسالاری کلیسای کاتولیک نظرات او را مردود اعلان کرد و از او خواست که به نادرستی نظرات خود اعتراف کند. امّا لوتر از این کار خودداری کرد و برای آن که از پشتیبانی اشراف آلمان برخوردار شود، سه نوشته را انتشار داد که مخاطب آن‌ها «اشراف مسیحی ملت آلمان» بودند. سرانجام بخشی از شاهزاده‌نشین‌های آلمان از او پشتیبانی کردند و از این طریق توانستند به تدریج خود را از کلیسای کاتولیک مستقل سازند. در همین دوران جنبش دهقانان بی‌زمین سراسر آلمان را فراگرفت و دهقانان نیز چون می‌دیدند که کلیسای کاتولیک در استثمار آن‌ها با فئودال‌ها شریک است، به سوی لوتر گرایش یافتند. سرانجام جنبش مذهبی لوتر سبب شد تا کلیسای جدیدی در اروپا به وجود آید که امروزه به نام کلیسای پروتستان معروف است. در ابتدا جنبش مذهبی لوتر خواهان اصلاحات به سود توده‌های تنگ‌دست بود، زیرا در آن عصر کلیسای کاتولیک خود به بزرگ‌ترین نیروی اقتصادی و سیاسی تبدیل شد

و در حقیقت رابطه خود را با مؤمنین از دست داد. لوتر نخستین کسی است که بر این باور بود که دین را باید به زبان رایج به مردم ارائه داد و به همین دلیل نیز به ترجمه کتاب مقدس به زبان آلمانی پرداخت. اصلاحات او در دیانت مسیح سرانجام موجب انشعاب در این دین گشت. مارکس و انگلس بر این باورند که لوتر در دورانی ظهور کرد که مناسبات فئودالی در اروپا در حال فروپاشی و جنبش‌های دهقانی در صدد ایجاد جامعه‌ای عادلانه‌تر بودند، بی آن که بدانند یک چنین جامعه‌ای دارای چگونه مختصاتی است و به همین دلیل نیز این جنبش‌ها بیشتر جنبه تخریبی داشتند تا سازندگی و دیری نپائید که با شکست روبرو شدند. لوتر نیز تنها از طریق سازش با آن بخش از اشراف که به این نتیجه رسیده بود از طریق محدود ساختن اختیارات کلیسا می‌توانند منافع بیشتری به دست آورند، توانست به تدریج به دامنه نفوذ خود بیافزاید.

[19] پروتستانتیسم Protestismus از واژه پروتست Protest گرفته شده است که به معنای مخالفت و اعتراض است و جنبش اصلاح طلبانه مارتین لوتر نیز اعتراضی بود به کارکردهای کلیسای کاتولیک و به همین دلیل تفسیری را که او از مسیحیت تبلیغ می‌کرد، پروتستانتیسم نامیدند. در آن دوران در سیستم حقوقی فئودالی امپراتوری آلمان اصطلاحی وجود داشت به نام پروتستاسیون Protestation که واژه پروتستانتیسم از همین واژه استخراج شده است. در سال 1529 نمایندگان 5 شاهزاده نشین و 14 شهر در اجتماعی که تشکیل دادند، لایحه‌ای را علیه مصوبات 1526 مجلس امپراتوری به تصویب رساندند که بر حسب آن برای مؤمنینی که از روش و اسلوب لوتر پیروی می‌کردند، محدودیت‌هایی در نظر گرفته شد. این مصوبات پروتستاسیون نامیده شدند و همین امر سبب گشت تا از آن پس مخالفین لوتر جنبش اصلاحات دینی او را به تمسخر پروتستانتیسم بنامند

[20] پیمان صلح وستفالن westfälischer Friede مجموعه قراردادهای صلحی را در بر می‌گیرد که از 15 مه تا 24 اکتبر 1648 میان نمایندگان دولت‌هایی که در دو شهر اسنا بروک و مونستر آلمان گرد هم آمده بودند، بسته شدند. با انعقاد این قراردادها به جنگ‌های 30 ساله در آلمان و جنگ‌های 18 ساله در هلند پایان داده شد. در حقیقت قرارداد وستفالن نخستین قرارداد صلحی است که در آن ضوابط بین‌المللی در رابطه با تغییرناپذیری مرزهای کشورها در رابطه با جنگ تدوین شدند.

[21] در سال 1552 یکی از پیروان لوتر در یکی از نوشته‌های خود از واژه کالوینسم استفاده کرد. کالوینسم دربرگیرنده باورهای دینی

یوهان کالوین Johannes Calvin سوئیسی است که تقریباً همزمان با لوتر به اصلاح دین مسیحیت دست زد. اندیشه‌های کالوین در انگلستان با استقبال زیاد روبه‌رو شد.

[22] یوسف دوم در 13 مارس 1741 در وین زاده شد و در 20 فوریه 1790 در همان شهر درگذشت. او از خاندان هابسبورگ بود و در سال 1764 به شاه رومی-آلمانی برگزیده شد و از 1765 قیصر امپراتوری مقدس روم ملت آلمان بود. او از 1780 به بعد همچنین پادشاه مجارستان، کرواسی و بومهن بود.

Rhein [23]

[24] "Säkularisierung im 19. Jahrhundert", von A. Langner, München, 1978

[25] بلشویک به معنای اکثریت است. بلشویک‌ها در آغاز فراکسیون از «حزب سوسیال دمکراسی کارگری» روسیه به رهبری لنین بودند. آن‌ها با آن که در حزب اقلیت بودند، اما به‌خاطر آن که در کنگره 1903 حزب که در لندن تشکیل شد، در رابطه با قطعنامه سرنگونی فوری تزار اکثریت آرا را به‌دست آوردند، خود را بلشویک نامیدند. اختلاف فراکسیون‌ها سرانجام در سال 1912 موجب انشعاب در حزب شد. پس از انقلاب 1917 و کسب قدرت سیاسی توسط بلشویک‌ها این حزب نام خود را به «حزب کمونیست» تغییر داد.

[26] بخشی از آلمانی‌ها در پایان سده دهم میلادی برای آن که ساکنین بومی سرزمین پروس Preussen را مسیحی کنند، به‌این منطقه کوچ کردند و به‌تدریج از 1225 میلادی رهبری سیاسی پروس را به‌دست گرفتند و اهالی بومی را در خود جذب نمودند و دولت پروس را بنیان نهادند. 1466 پروس به بخش تقسیم شد. بخش شرقی آن به دولت لهستان وابسته بود و بخش غربی که رهبران سیاسی آن به پروتستانتسم گرویده بودند، در سال 1525 آن منطقه را به دولت پادشاهی پروس تبدیل کردند که دارای کارکردی سکولار بود. به این ترتیب پروس توانست خود را از کلیسای کاتولیک و سیادت دولت لهستان آزاد سازد. در دوران سلطنت فریدریش سوم پروس به بزرگ‌ترین دولت پادشاهی در اتحادیه «امپراتوری مقدس آلمان» بدل گشت و از رشد و شکوفائی فراوانی برخوردار شد و پا به‌دوران تولید سرمایه‌داری گذاشت. در دوران صدارت بیسمارک پروس توانست بیشتر دولت‌های کوچک آلمان را اشغال و به خود وابسته کند و یا آن که از طریق معاهده آن‌ها را به جزئی از سرزمین پروس تبدیل نماید. پس از پیروزی نظامی پروس علیه ارتش فرانسه و اشغال ورسای، سرانجام در سال 1871 رهبران ایالت‌های آلمان در قصر ورسای تصمیم گرفتند ویلهلم اول را که شاه پروس بود، به‌عنوان شاه «رایش آلمان» بپذیرند و به‌این ترتیب

«رایش اول» به رهبری بیسمارک به وجود آمد و دولت پروس از بین رفت.

بخش دوم

جستار نخست: سکولاریسم اروپائی-2

جامعه‌شناختی سکولاریزاسیون

از نقطه نظر جامعه‌شناختی «سکولاریزاسیون» به روندی گفته می‌شود که در بطن آن فرهنگ حاکم بر جامعه که در ابتدا دارای ملاط دینی بود، به تدریج جنبه‌های دینی خود را از دست بدهد و به فرهنگی غیردینی بدل گردد. از آنجا که فرهنگ غالب اجتماعی شالوده کارکردها و گفتمان اجتماعی را تشکیل می‌دهد، پس هنگامی که فرهنگ دین‌زدوده به فرهنگ غالب اجتماعی تبدیل شود، جامعه به دوران سکولاریسم پا نهاده است. به عبارت دیگر، «سکولاریزاسیون» روندی را نمودار می‌سازد که در بطن آن اندیشه حاکم اجتماعی به تدریج رنگ و بوی دینی خود را از دست می‌دهد و جامعه خود را از سنت‌ها و دگم‌های دینی رهانیده و می‌تواند به رهايش‌ها خود از تنگناهای جامعه دینی تحقق بخشد. با تحقق این روند دیگر احکام دینی زیرپایه و شالوده زندگی اجتماعی را در هیچ زمینه‌ای تشکیل نمی‌دهند و سیستم‌های حقوقی و سیاسی بر اساس اراده مردم تعیین می‌شوند، زیرا مردم بهتر از هر نیروی دیگری می‌توانند در برابر بُن‌بست‌هایی که راه پیشرفت اجتماعی را بسته‌اند، از خود واکنشی نشان دهند که با ضرورت‌های زمانه هم‌خوانی داشته باشد.

با توجه به آنچه گفته شد، روند «سکولاریزاسیون» فرایندی را در بر می‌گیرد که در بطن آن دین به تدریج نقش اجتماعی خود را از دست می‌دهد و جنبه فردی به خود می‌گیرد و به همین دلیل نیز دیگر نمی‌تواند نقشی محوری در مراوده اجتماعی بازی کند.

با پیدایش سرمایه‌داری با نظامی روبه‌رو هستیم که طبیعت، جامعه و خود را با شتاب دگرگون می‌سازد و هر اندازه به شتاب گسترش پویائی و تحرك اجتماعی افزوده شود، دین هر چه بیشتر استعداد تطبیق شتابان خود با شرایط تازه را از دست می‌دهد و به مانعی بر سر راه رشد این نظام بدل می‌گردد.

اما این روند نمی‌تواند تحقق یابد، مگر آن که در روند تولید اجتماعی تحولی شگرف صورت گیرد و مناسباتی که بر اساس آن ثروت اجتماعی تولید و توزیع می‌شود، از بنیاد دست‌خوش دگرگونی گردد. همان‌طور که دیدیم، این روند در اروپا با رشد مناسبات تولیدی سرمایه‌داری آغاز شد.

تا آن زمان زمین وسیله عمد^۱ تولید بود و کسی که این وسیله را در اختیار داشت، می‌توانست با دریافت اجاره‌بها از روستائیان، بخش^۲ عمده‌ای از ثروت اجتماعی را به مالکیت خود درآورد. در آن دوران اشرافی که مالک زمین‌های کشاورزی، چمنزارها و جنگل‌ها بودند و روحانیتی که زمین‌های خالصه کلیسا را در کنترل خود داشت، بخش^۳ قابل توجه‌ای از ثروت اجتماعی را از آن خود ساخته بودند. تاریخ نشان داد که روحانیت و اشرافیت پیکره واحدی را تشکیل نمی‌دادند. تنها قشر بالای روحانیت، یعنی اسقف‌ها و کاردینال‌ها از ثروت و مکنت زیاد بهره‌مند بودند و حال آن‌که اکثریت روحانیت، از کشیش^۴‌هایی تشکیل می‌شد که خود غالباً روستازاده بودند و در مناطق روستائی در میان دهقانان بی‌چیز فقیرانه زندگی می‌کردند. علاوه بر این، قشر بالای کلیسا خود را نماینده مسیح بر روی زمین می‌دانست و به همین دلیل برای خود مقامی فراسو و برتر از اشرافیت قائل بود، زیرا معنویات روحانی را نمایندگی می‌کرد و راه آخرت انسان‌ها را هموار می‌ساخت. به این ترتیب روحانیت هرچند که بخشی از ثروت اجتماعی را در دستان خود متمرکز ساخته بود، لیکن خود را رسته‌ای می‌دانست که معنویت الهی را نمایندگی می‌کرد و به همین دلیل سیستم آموزش و پرورش و دادگاه‌های مذهبی را در انحصار خود داشت. اشراف نیز با در اختیار داشتن نیروهای نظامی، خود را فرادست مردم عامی می‌دانستند و بر این باور بودند که چون «امنیت» مناطق روستائی و شهری را تأمین می‌کنند، پس^۵ روستائیان باید بخشی از کشت خود را به آن‌ها می‌دادند. اشراف نیز رسته خاصی را تشکیل می‌دادند که رهبری جهان دنیوی را وظیفه موروثی خود می‌دانستند. مابقی جامعه، یعنی روستائیان و شهرنشینان که فاقد پایگاه روحانی و اشرافی بودند، رسته واحدی را تشکیل می‌دادند که ثروت اجتماعی را تولید می‌کرد، بی‌آن‌که سهم عمده‌ای از آن‌را بتواند از آن خود سازد. پس^۶ روند «سکولاریزاسیون» به فرایندی گفته می‌شود که طی آن جامعه پس^۷ از طی مراحل پیچیده به تدریج قادر شد خود را از نقطه نظر سازمان‌دهی و تفاهم زندگی اجتماعی از قید و بند اندیشه‌های دینی-عرفانی رها سازد. در پایان این روند، اعتقادات دینی از روابط اجتماعی کنار گذاشته شدند و دین به مسئله‌ای خصوصی-فردی بدل گشت و کلیسا به مثابه یگانه نهادی که می‌تواند میان فرد و خدا رابطه برقرار سازد، خصلت حکومت‌گری خود را از دست داد و از دستگاه دولت کنار گذاشته شد و به این ترتیب جدائی دین از دولت تحقق یافت.

دولت سکولار

اندیشه جدائی دین از دولت برای نخستین بار توسط اندیشمندان لیبرال

مطرح شد. روشنفکرانِ لیبرال دورانِ روشنگری بدون آن‌که ضد دین باشند مخالف قشر بالای روحانیتی بودند که با اشرافیت در چپاول مردم تهی‌دست هم‌دست بود و راه را به‌سوی هرگونه دگرگونی مسالمت‌آمیزِ مناسباتِ اجتماعی، سیاسی و فرهنگی بسته بود. بنا براین بورژوازی تازه به‌دوران رسیده که از منافع شهروندی خود دفاع می‌کرد، برای آن‌که بتواند موانعی را که در محدوده مناسباتِ تولیدی فئودالی بر سرِ راه رشدِ او موجود بودند، از میان بردارد، مجبور بود نه تنها علیه اشرافِ فئودال، بلکه هم‌زمان علیه قشر بالائی کلیسای کاتولیک نیز که به‌خاطر در اختیار داشتن زمین‌های کشاورزی، با هرگونه تغییری در روابطِ اجتماعی سنتی مخالفت می‌کرد، به مبارزه برخیزد.

در برخی از کشورها همچون فرانسه مبارزه با روحانیت دارای اشکال خونین و خشن بود و در برخی دیگر از کشورها همچون آمریکا، چون روحانیت از يك سو به شاخه‌های گوناگونِ مسیحیت وابسته بود و از سوی دیگر به‌خاطر مهاجرت مردم از کشورهای مختلف جهان به آن قاره، روحانیت تمرکز یافته‌ای وجود نداشت که در مناسباتِ طبقاتی و اجتماعی کشورهای تازه پدید می‌آمدند، جذب شده باشد، در نتیجه به‌خاطر فقدانِ پایگاه سیاسی و اقتصادی خویش، از همان آغاز خود را از سیاست کنار کشید و به‌همین دلیل نیز توانست از خشم بورژوازی که تازه بدان سرزمین پا نهاده و در صدد بود با به‌دست آوردنِ استقلالِ سیاسی از اروپا زمینه را برای رشدِ هرچه بیشتر خود فراهم آورد، در امان ماند.

با توجه به آنچه گفته شد، در جامعه‌شناختی دینی روندِ «سکولاریزاسیون» همراه است با روندِ صنعتی شدنِ جوامع اروپائی. به‌عبارت دیگر اندیشه «سکولاریزاسیون» همراه با پیدایشِ سرمایه‌داری زائیده شد و در مرحله‌ای که سرمایه‌داری باید برای ادامه حیات خود پوسته نظام فئودالی را در هم می‌شکست، این اندیشه به شکوفائی خود رسید و به جوهر انقلابِ کبیر فرانسه بدل گشت که سرانجام زمینه را برای جدائی دین از دولت هموار ساخت. هر چند در انقلاب کبیر فرانسه روحانیت به‌شدت سرکوب شد، اما جنبش لائیسیتِه، جنبشی که خواهان جدائی کامل دین و دولت بود تا هیچ‌یک از نهادهای دینی نتواند در تدوین قوانینی دخالت کند که زندگی اجتماعی را سامان می‌دهند، در سده 19 در این کشور به‌وجود آمد و توانست این اندیشه را در قانون اساسی که در سال 1905 تدوین گشت، بگنجانند.

به‌همین دلیل نظریه جامعه‌شناختی دینی از این اصل حرکت می‌کند که روندِ «سکولاریزاسیون» قابل بازگشت نیست و نمی‌توان به دورانی برگردد که دین و دولت هنوز به‌هم آمیخته بودند و روحانیت در

حاکمیت سیاسی جامعه دارای نقشی کلیدی بود. البته برخی از جامعه‌شناسان دین‌گرا درستی این نظریه را مورد تردید قرار می‌دهند و بر این باورند که بحران مناسبات سرمایه‌داری سبب شده است تا انسان‌ها برای ارضاء نیازهای روحی- روانی خود دیگر بار به مذهب گرایش یابند و در همین رابطه باید برای مذهب در تنظیم زندگی اجتماعی نقشی نو قائل شد. دیگر آن‌که تمایل به بیرون آمدن از بن‌بست‌های روحی- روانی سبب شده است تا انسان‌های جوامع پیشرفته سرمایه‌داری به مذاهب جدید گرایش یابند و به‌همین دلیل امروز می‌توان به مذاهبی برخورد که در عین مطرح ساختن اعتقادات دینی خویش، هریک به امپراتوری اقتصادی عظیمی تبدیل گشته‌اند و با برخورداری از قدرت مالی کلان می‌کوشند در روند زندگی اجتماعی تأثیر گذارند و هواداران و مؤمنین خود را به سوئی گرایش دهند که جهان‌بینی دینی‌شان آن را مطلوب و برای خوشبختی نوع بشر سودمند می‌داند.

دیدیم که روند «سکولاریسم» چیزی نیست مگر روند غیردینی شدن حکومت. تا زمانی که مناسبات تولیدی سرمایه‌داری در بطن جوامع فئودالی اروپا جوانه زده بود، حکومت‌ها مشروعیت خود را از کلیسای کاتولیک می‌گرفتند و به‌همین دلیل نیز موظف بودند جامعه را بر اساسی که این شریعت توصیه می‌کرد، سر و سامان دهند و در نتیجه حکومت‌ها می‌بایست کارکرد خود را با اصول و احکام دیانت مسیح سازگار می‌ساختند. اما با پیدایش شیوه تولید سرمایه‌داری دائماً به نقش علوم طبیعی در روند تولید افزوده شد.

در جوامع ماقبل سرمایه‌داری زمین عامل اصلی و کشاورزی شیوه اساسی تولید بود. در این مناسبات انسان می‌کوشید با کار و فعالیت خود آنچه را که در طبیعت وجود داشت، بازتولید کند و اگر تصرفی در طبیعت می‌کرد، این امر تنها منوط بر آن بود که زمین بیشتری را برای کشت و رویش گیاهانی اختصاص دهد که فرآورده‌های آنان می‌توانستند بخشی از نیازهای غذایی او را برآورده سازند. به‌این ترتیب انسان با فعالیت خود توانست برخی از گیاهان همچون گندم، برنج، ذرت و همچنین برخی از جانوران همچون گاو و گوسفند و بز و ... را برای برآورده ساختن نیازهای غذایی خود «اهلی» سازد.

اما تولید صنعتی همراه است با تغییر و تصرف در طبیعت و ساختن فرآورده‌هایی که مصنوع انسان هستند و به‌خودی خود در طبیعت وجود ندارند. به‌عبارت دیگر، دگرگونی جهان موضوع و خمیرمایه اصلی این شیوه تولیدی را تشکیل می‌دهد. برای آن که این روند بتواند آغاز گردد، باید دانش بشری به آن‌چنان تراکمی می‌رسید که انسان با بهره‌گیری از آن می‌توانست به مکانیسم‌هایی که در طبیعت وجود

داشتند، پی می‌برد و هم آن‌که در می‌یافت که چگونه می‌تواند عناصر طبیعی را به مصنوعات می‌توانند نیازهای او را ارضاً کنند، بدل سازد. به این ترتیب در جامعه سرمایه‌داری، خریدگرائی نه تنها در زمینه تولید، بلکه در تمامی زمینه‌های زندگی به عنصر غالب بدل شد و دیری نپائید که میان مشروعیت دینی حکومت و ضرورت تولید که دیگر بر اساس دستاوردهای علوم سازمان‌دهی می‌شدند، تضادی آشتی‌ناپذیر آشکار گشت، زیرا تعالیم دینی در همه زمینه‌ها دارای هم‌سوئی با دستاوردهای علمی نبودند و هنوز نیز بسیاری از دگم‌های دینی همچون داستان خلقت تورات و قرآن با پرادیگم‌های دانش‌های مدرن در تضاد قرار دارند. در آغاز کلیسای مسیحیت کوشید آن بخش از دستاوردهای دانش را که با باورهای دینی در تعارض قرار داشتند، نفی کند و به همین دلیل کلیسای کاتولیک در ایتالیا نخست جیوردانو برونو را به جرم باورهای ضد مسیحی در آتش سوزاند و سپس گالیله‌vi دانشمند ایتالیائی را محاکمه کرد و او را مجبور ساخت در برابر «دادگاه دینی» باورهای علمی خود مبنی بر این که زمین گرد است و به دور خورشید می‌چرخد را رد کند. حتی امروز نیز در آمریکا که دارای کهن‌ترین ساختار دولت دمکراتیک سکولار است، برخی از گروه‌های دینی مسیحی خواهان آنند که تئوری داروین‌vii در مورد پیدایش انسان در مدارس تدریس نشود، زیرا آن را در تضاد با داستان خلقت آدم و حوا می‌دانند، که روایت آن در کتاب تورات آمده و از سوی دیگر ادیان ابراهیمی مورد تأیید قرار گرفته است.

اما دوام چنین روندی با تولید صنعتی در تعارض قرار دارد، زیرا پیروی از یکچنین خواسته‌ای از یکسو موجب رکود علوم طبیعی و نظری می‌شود و از سوی دیگر با محدود ساختن دستاوردهای علمی در چهارچوب باورهای مذهبی روند تولید صنعتی نمی‌تواند دائماً دست‌خوش انقلاب و دگرگونی گردد. به این ترتیب «سکولاریسم» بیان حرکتی است که انسان دوران سرمایه‌داری برای از میان برداشتن این تعارض طی کرده است. «سکولاریسم» می‌کوشد علم را از محدوده باورهای دینی رها سازد و این مقدر نیست، مگر آن که تمامی زمینه‌های زندگی انسانی از چنگال دگم‌های مذهبی رها گردند.

پا نوشتها :

1- واژه رهايش Emzipation نیز در طول تاریخ در معانی مختلف به کار گرفته شده است. در ابتدا این واژه را درباره کسانی مصرف می‌کردند که از روابطی که در آن قهر و جبر حاکم بود، رها می‌شدند. به‌طور مثال هرگاه پسری خانه پدری را ترك می‌کرد، می‌گفتند که او به اما نسپاسیون دست یافته است. بعدها در بطن جنبش‌های آزادی‌خواهانه

اروپا رهائی از چنگال حکومت‌های مطلقه و استبدادی را امانسپاسیون نامیدند. مارکس رهائی از هرگونه روابط اجباری و از میان برداشتن هرگونه وابستگی در هر زمینهای از زندگانی انسانی (اجتماعی-اقتصادی، سیاسی، حقوقی، مذهبی و...) را امانسپاسیون نامید.

2- "Von Jenseits zum Diesseits", Karl Heyden, Günther Ulrich, Horst Mollnau, Jena, 1960

3- لائسیسم Laizismus در برابر کلریکالیسم Klerikalismus قرار دارد. کلریکالیستها خواهان آنند که کلیسا و به‌ویژه کلیسای کاتولیک در تدوین قوانین از نقشی تعیین‌کننده برخوردار باشد تا قوانینی مخالف با ارزشهای دین مسیحیت تدوین نشوند. لائیسها بر عکس، خواهان جدائی دین و دولت از یکدیگرند، دین را امری فردی و خصوصی می‌پندارند و در نتیجه قوانینی که از سوی نمایندگان مردم تدوین می‌شوند، باید به ضرورت‌های زمانه پاسخ گویند و در این رابطه ارزشهای دینی نباید نقشی داشته باشند.

4- Pardigma

5- جیوردانو برونو Giordano Bruno در سال 1548 زاده شد و در سال 1600 به‌دستور کلیسا در رُم در آتش سوزانده شد. او پیرو فلسفه طبیعت بود و جهان را ابدی و لایتناهی می‌دانست و به‌همین دلیل گرفتار انکویزاسیون Inquisition گشت و نخست به 7 سال حبس محکوم گردید و پس از پایان محکومیت خود در آتش سوزانده شد.

6- گالیله Galileo Galilei در 15 فوریه 1564 در شهر پیزا Pisa زاده شد و در 8 ژانویه 1642 در نزدیکی فلورانس درگذشت. او ریاضیدان و پژوهشگر علوم طبیعی و تجربی بود. گالیله یکی از بزرگان علمی است و کشفیات فراوانی دارد که عبارتند از کشف قانون نوسان پاندولی و کشف ترازوی هیدرولیک. علاوه براین او تکنیک ساخت دوربینها را پیشرفت داد و توانست با کمک این دوربینها ثابت کند که بر سطح کره ماه کوه وجود دارد و همچنین 4 ماه کُره ژوپیترا را کشف کرد و نشان داد که بر سطح خورشید لکه‌های سیاه وجود دارند. دیگر آن که او در زمینه توضیح قوانین سقوط اجسام تحقیقاتی کرده است. به آن دلیل که او به‌طور علنی از تئوری سماواتی کُپرنیتک حمایت کرد و این تئوری براین نظر است که زمین به دور خورشید می‌گردد و نه بالعکس، کلیسای کاتولیک او را محاکمه کرد و او مجبور شد نظرات علمی خود را انکار کند.

7- داروین، چارلز روبرت Charles Robert Darwin در سال 1809 در شهر شروسبوری Shrewsbury زاده شد و در سال 1882 در شهر داون Down درگذشت. او پژوهشگر علوم طبیعی بود و توانست بر اساس

پژوهش‌های خود ثابت کنند که گیاهان و جانوران در هر محیطی که قرار دارند، می‌کوشند خود را به آن محیط تطبیق دهند. گیاهان و جانورانی که فاقد چنین استعدادی باشند، از بین می‌روند و آنها که از یک چنین خصوصیتی برخوردارند، می‌توانند ادامه حیات دهند و برخی از نژادهای گیاهی و جانوری نیز در روند تطبیق خویش با شرایط تغییر یافته محیط طبیعی، خود دچار تغییر می‌گردند و در نتیجه اندام آنها بر اساس نیازهایی که در رابطه با محیط دارند، تغییر می‌کند و این تغییرات می‌تواند در شرایط تاریخی- جغرافیائی معینی سبب تکامل جهشی Mutation گردد که در نتیجه آن گیاهان و جانوران جدیدی پدیدایش می‌یابند که بطور کلی با پیشینیان خود دارای تفاوت کمی، کیفی و حتی ماهوی هستند. بر همین اساس داروین بر این باور است که انسان از میمون بوجود آمده است و تغییر شرایط طبیعی سبب شد تا در مرحله معینی از روند تکامل، انسان در نتیجه جهش تکاملی، از یکی از شاخه‌های میمون بوجود آید. کلیسای مسیحیت پیش از یک قرن با این نظریه مخالفت کرد و از پذیرفتن آن طرفه رفت. تئوری گزینش داروین دارای دو گوهر است. یکی آن که دگرگونی‌هایی که در ژن‌ها بوجود می‌آیند و می‌توانند به نسل‌های آینده انتقال یابند، بطور تصادفی روی می‌دهند و در این زمینه طبیعت از قبل برنامه‌ای را تدوین نکرده است. بسیاری از این تغییرات ژنتیک موجب پدیدایش نژادهایی می‌شوند که نمی‌توانند خود را با محیط تطبیق دهند و بنابراین از بین می‌روند و در موارد بسیار نادری موجوداتی خلق می‌شوند که دارای استعداد انطباق خود با محیط هستند و دوام می‌آورند. دوّم آن که، هنگامی که زاد و ولد بیش از ظرفیت شرایط طبیعی باشد، در آن صورت نوعی مبارزه (تنازع بقا) میان موجودات هم‌نژاد در می‌گیرد و هر یک می‌کوشد با بهره گرفتن از امکانات موجود به قیمت نابودی دیگر موجودات هم‌نژاد خویش، زنده بماند و ادامه حیات دهد. به این ترتیب «گزینش طبیعی» به همراه «تکامل جهشی» اساس مکانیسم‌های نظریه تکامل Evolutionstheorie داروین را تشکیل می‌دهند.

بخش سوم

جستار یک- سکولاریسم اروپائی-3

پسا سکولاریسم

دیدیم که «سکولاریسم» روندی است که طی آن انسان خودمختار و از حق تعیین سرنوشت خویش برخوردار شد. در عین حال به‌خاطر پیشرفت دانش، خردگرایی در سامان‌دهی زندگی فردی و اجتماعی به عاملی تعیین‌کننده

بدل گشت و همین روند سبب شد تا انسانی که اینک در کشورهای پیشرفته جهان زندگی می‌کند، رابطه زیادی با کلیسا و باورهای دینی نداشته باشد. به عبارت دیگر گسترش روند «سکولاریسم» سبب سستی پیوندهای دینی انسان‌ها با نهادهای دینی گشت. در حال حاضر در این کشورها روند غیرمسیحی شدن جامعه «سکولاریسم» نامیده می‌شود. برای درک این نکته که هر چقدر دولت از بافت سکولار بیشتری برخوردار گردد، به همان نسبت نیز دین رسمی در جوامع مدرن ضعیف‌تر می‌شود، کافی است جامعه مسیحی آلمان را مورد بررسی قرار دهیم:

در آلمان بنا بر اصل 140 «قانون اساسی»، آن دسته از نهادهای دینی که توسط دولت آلمان به مثابه نهادهای دینی به رسمیت شناخته شده‌اند، می‌توانند برای تأمین نیازمندی‌های مالی خود از پیروان خویش مالیات دریافت کنند. طبق قراردادی که میان دولت و کلیساهای کاتولیک و پروتستان بسته شده است، دولت این مالیات را از پیروان این دو دین می‌گیرد. چون در ورقه مالیاتی هر کسی قید شده است که به کدام کلیسا و یا دین تعلق دارد، پس دولت حق دارد مبلغی از درآمد آن‌ها را (چیزی کمتر بین 8 تا 9٪ از مالیاتی که این افراد باید به صندوق دولت بپردازند) به‌عنوان «مالیات کلیسا» نگاه‌دارد و به حساب این دو کلیسا واریز کند. به این ترتیب به‌سادگی می‌توان در آلمان تعداد کسانی را که دارای عقاید دینی مسیحی هستند و حاضرند به‌خاطر باورهای دینی خود به کلیساهای مالیات بپردازند، تخمین زد. بر اساس همین آمارگیری‌ها آشکار شده است که اینک تقریباً سالانه نزدیک به صد هزار نفر از عضویت در کلیساهای استعفاء می‌دهند و روزبه‌روز از تعداد کسانی که برای نیایش به کلیساهای می‌روند، کاسته می‌شود و اینک کار به‌جائی رسیده است که در برخی از شهرهای آلمان چند کلیسا بسته شده و قرار است فروخته شوند. زیرا کلیساهای کاتولیک و پروتستان با آن که دارای ثروت‌های چند صد میلیارد یورویی هستند، توانائی تأمین مخارج نگهداری و تعمیر همه کلیساهای را ندارند. بر اساس همین آمارگیری‌ها در حال حاضر در آلمان یک سوم از جمعیت پیرو هیچ دینی نیست. برخی همه‌پرسی‌ها نشان می‌دهند که حتی برای بسیاری از دینداران دانشگاه رفته خدا چهره انسانی خود را از دست داده و به پدیده‌ای «بدون چهره» بدل شده و در هنگام نماز و نیایش به موجودی غیرفعال و به نیروئی تجریدی بدل گشته است.

با پیدایش «سکولاریسم» به انحصار دین به مثابه ایدئولوژی پایان داده شد و ایدئولوژی‌های سیاسی کوشیدند جای دین را بگیرند و یا آن که در آمیزش با آن‌ها کنترل نهادهای دولتی را از آن خود سازند. حزب فاشیست (1) به‌رهبری موسولینی (2) در ایتالیا و حزب نازی (3) به‌رهبری هیتلر (4) در آلمان توانستند در آمیزش با دین، دولت را

در انحصار خود گیرند و کوشیدند با بسیج توده‌ها و به‌کار گرفتن ترور عریان علیه «طبقات استثمارگر»، دگراندیشان را که از سوی آن‌ها «ضد انقلاب» نامیده می‌شدند و «نژادهای پست» را که حاضر به پذیرش «اراده تاریخ»، یعنی سلطه آن‌ها نبودند، نابود سازند.

انسان کنونی جوامع پیشرفته سرمایه‌داری در پی «تحقق خویش» است، آن‌هم از طریق سکولاریزاسیون تمامی ارزش‌های دینی و سلطه خردسالاری بر تمامی عرصه‌های زندگی فردی و اجتماعی. او خواهان آن است که سازمان‌دهی تمامی اشکال زندگی فردی و همگانی بر مبنی منطقی خردگرایانه انجام گیرد. با این حال چنین انسانی، هر چند که توانست دین را سکولاریزه کند، اما نتوانسته است خود را از آن رها سازد. آن‌جا که روندها را نتوان با منطق متکی بر خردسالاری توضیح داد، نوعی ترس دینی بر خرد انسان کنونی غلبه می‌کند.

با این حال برای 81 درصد از آلمانی‌ها «آزادی‌های فردی» امری بسیار «مقدس» است. 70 درصد هنوز عید تولد مسیح را گرامی می‌دارند و تعطیلات و مسافرت‌های توریستی مهم‌ترین رخداد‌های زندگی 35 درصد از آلمانی‌ها را تشکیل می‌دهد و تنها 20 درصد از مردم دین‌باور هنوز با کلیسا رابطه دارند و پیروی از آموزش‌ها و پیام‌های مسیح را برای زندگی خود مثبت و سودآور ارزیابی می‌کنند. (5)

مارکس (6) انسان را سازنده دین نامید و یادآور شد که دین در حالی که بینوایی واقعی انسان را بازتاب می‌دهد، اما اعتراض او را به آن وضعیت نیز بیان می‌کند و در این رابطه متقابل است که دین به «تریاک توده‌ها» بدل می‌گردد، زیرا می‌تواند آن‌ها را تسکین دهد. (7) زیگموند فروید (8) روانشناس اتریشی در سال 1907 نوشت که دین عبارت است از «پریشان‌عصبی (9) اجباری جهان‌شمول».

با این حال دانش جامعه‌شناسی مدرن آشکار می‌سازد که بیشتر انسان‌ها حتی اگر بتوانند خود را از قید و بند کنیسه‌ها، کلیساها، مساجد و معابد رها سازند، اما نمی‌توانند بدون دین زندگی کنند. برخی کمبود دانش را علت پیدایش انگیزه دین‌باوری در افراد می‌دانند و برخی دیگر این نظریه را رد می‌کنند و کسانی که نشان می‌دهند که با آن که در رشته‌های علمی همچون فیزیک، شیمی و حتی ریاضی جایزه نوبل دریافت کرده‌اند، همچنان انسان‌هایی خدا‌باورند. بنا بر این دین‌گرایی نمی‌تواند به درجه سطح آگاهی‌های علمی در ارتباط باشد و بلکه نیازهای روحی- روانی افراد سبب می‌شود تا افراد دین‌باور شوند.

سکولاریسم هر چند دین را از دولت دور کرد، اما هیچ‌گاه نمی‌تواند سبب زوال کامل دین در جامعه گردد. به‌همین دلیل نیز یورگن هابرماس (10) فیلسوف معاصر آلمان اینک از جامعه پساکولار (11) سخن می‌گوید. نزد او «عیسویت فقط کاتالیزاتوری برای هنجارهای بدیهی

مدرنیته نیست (...). بلکه برابرگرایی جهانشمولی که سرچشمه ایده‌های آزادی و زیستن همراه با هم‌بستگی است، میراث بلاواسطه عدالت یهودیت و اخلاق عشق به هم‌نوع مسیحیت است. این میراث، بدون آن که گوهرش دچار دگرگونی شود، دائماً مورد نقد قرار گرفته و از نو تفسیر شده است. تا به امروز برای این میراث گزینشی یافت نشده است.» به همین دلیل نیز ها برماس از رهبران کلیسا می‌خواهد که «از توان هنجارهای خود» بیشتر از آنچه که تا کنون رخ داده است، «در جوامع اطلاعاتی گیرد». و سرانجام ها برماس بر این باور است که «در جوامع اطلاعاتی همه چیز هم‌سان می‌شود و ابهت خود را از دست می‌دهد. حزب فاشیست به رهبری موسولینی در ایتالیا و حزب نازی به رهبری هیتلر در آلمان توانستند در آمیزش با دین، دولت را در انحصار خود گیرند و کوشیدند با بسیج توده‌ها و به‌کارگرفتن ترور عریان علیه «طبقات شاید این امر شامل حال مسیحیت نهادینه‌شده نیز گردد.» (12)

فرا تر از سکولاریسم

در دهه 60 سده پیش آنتونی والاس (13) مردم‌شناس آمریکائی پیش‌بینی کرد که آینده دین در نتیجه پیشرفت و تکامل جهانی جوامع بشری بسیار تیره و تار خواهد بود، یعنی دین اهمیت خود را هر چه بیشتر در زندگی روزمره مردم از دست خواهد داد و دیری نخواهد پائید که از صحنه تاریخ جهانی محو خواهد گشت. (14) برخی دیگر از پژوهشگران بر این باورند که دین، اگر بخواهد باقی بماند، باید در حوزه خصوصی افراد برای خود جایی بجوید و در حوزه عمومی زندگی اجتماعی دخالت نکند. به عبارت دیگر، دین نباید با سیاست بیامیزد و بکوشد حوزه سیاسی را تحت تأثیر خود گیرد.

از آن زمان تا به اکنون نیم سده گذشته است و می‌بینیم که در کشورهای اروپائی هر روز از تعداد کسانی که به کلیساها می‌روند و در نیایش‌های دینی شرکت می‌جویند، با شتاب کاسته می‌شود. حتی بیشتر کسانی که در این کشورها هنوز عضو کلیساها هستند، دین را امری خصوصی می‌دانند و در حوزه عمومی برای گرایش و باور دینی خود تبلیغ نمی‌کنند. در جامعه‌شناختی سده پیش این روند را «سکولارسازی دین» نامیدند، یعنی دین همچون هر پدیده دیگری در نتیجه انکشاف مدرنیته از نقطه زایش خود با شتاب دور گشت و برای آن‌که بتواند همچنان در جامعه حضور داشته باشد، باید خود را با اوضاع نوین و تغییر یافته هماهنگ می‌ساخت، یعنی دین باید سکولار می‌شد.

اما وضعیت در کشورهای دیگر، یعنی کشورهایی که هنوز در وضعیت پیشا سرمایه‌داری به سر می‌برند و از درجه تکامل صنعتی اندکی برخوردارند، کاملاً به‌گونه دیگری است. در این کشورها دین هنوز در زندگی اجتماعی

از اهمیت چشم‌گیری برخوردار است. بنابراین، برای آن که بتوان درجه تکامل یک کشور را نشان داد، کافی است بتوان درجه سکولاریزاسیون در آن جامعه را سنجید. هر اندازه سکولاریزاسیون پیشرفته‌تر و مدرن‌تر باشد، به همان اندازه نیز آن جامعه از سطح اقتصاد و دانش بالاتری برخوردار است و برعکس، هر اندازه یک جامعه عقب مانده‌تر است، به همان اندازه باید از روند سکولاریزاسیون دورتر باشد.

اما رخدادهای 30 سال گذشته سبب شد تا غرب نگرش خود را در رابطه با درجه سکولاریزاسیون در یک کشور تغییر دهد. در ایالات متحده با به قدرت رسیدن رولاند ریگان (15) و جورج دبلیو بوش (16) به نقش دین در زندگی اجتماعی و تأثیر دین بر سیاست به شدت افزوده شد. در ایران نخستین انقلاب ضدسکولار تاریخ جهانی تحقق یافت. در بسیاری از کشورهای آمریکای لاتین و به‌ویژه در کشورهای اسلامی دین به ایدئولوژی سیاسی بدل گشت.

صرف‌نظر از این که دین در زندگی سیاسی مردم سهمی دارد یا نه، هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند بدون یک سیستم ارزشی به زندگی خود ادامه دهد، زیرا انسان‌ها فقط در محدودۀ پارادایم‌های یک سیستم ارزشی می‌توانند با یکدیگر مراوده برقرار سازند و از توانائی تشخیص میان «خوب» و «بد» برخوردار شوند. به عبارت دیگر، هر سیستم ارزشی مرزهایی را که یک فرد یا یک گروه نباید از آن فراتر رود، به مثابه پیشدادهای پذیرفته شده در اختیار توده قرار می‌دهد.

اما همان‌طور که دیدیم، برخی از چهره‌های سرشناس اروپائی هم‌چون ها برماس «سکولاریسم» را آخرین پاسخ نمی‌دانند و بلکه بر این باورند که دین می‌تواند در دوران کنونی نقشی مثبت و مهم در زندگی اجتماعی بازی کند. ها برماس در این رابطه حتی از «دیالکتیک سکولاریسم» (17) سخن گفته است.

با این حال دین شمشیری دو لبه است، یعنی از یکسو بسیاری از افراد به خاطر باورهای دینی خود به کارهای خیر و عام‌المنفعه دست می‌زنند، یعنی کارهایی به سود جامعه انجام می‌دهند و از سوی دیگر بسیاری از گروه‌های دینی بنیادگرا به نام خدا و دین به هر جنایتی دست می‌زنند و انسان‌های بی‌گناهی را که به دین و یا مذهب دیگری گرایش دارند، به جرم «کافر» و یا «بی‌دین» بودن، سر می‌برند و یا با بمب می‌کشند. یازده سپتامبر 2001، بمب‌گذاری‌های انتحاری در مساجد شیعیان در عراق و پاکستان و جنایات طالبان نمونه‌های زشتی از این گونه جنایات مبتنی بر انگیزه‌های دینی را نمودار می‌سازند. در سودان و نیجریه مبارزه بین پیروان مسیحیت و اسلام به جنگ داخلی بدل گشته است و ده‌ها هزار تن قربانی تمامیت‌خواهی دینی گروه‌های بنیادگرا گشته‌اند.

دوران روشنگری با درس‌هایی که از جنگ‌های دینی 30 ساله اروپا گرفت، دخالت دین در سیاست را منشاء نابسامانی‌ها و افزایش خشونت اجتماعی دانست و به‌همین دلیل با پیاده‌سازی پروژه سکولاریسم کوشید دین را از حوزه سیاست بیرون راند و آن را به امری خصوصی بدل سازد. تجربه 200 ساله در اروپا نشان داد که گزینش این راه، آن‌جا که دخالت یک دین در سیاست می‌تواند به تهدیدی جدی برای یک جامعه بدل گردد، به‌ویژه هرگاه سلطه ایدئولوژیک-سیاسی یک دین سبب ویرانی زیرساخت‌های نهادهای چندگرایانه اجتماعی گردد و زمینه‌های زیستن با هم را متلاشی سازد، زیاد هم خطا نبوده است. هم‌اینک نیز در بسیاری از کشورهای جهان با یک‌چنین وضعیتی روبه‌روئیم. در پاکستان زیاده‌خواهی پیروان برخی از گرایش‌های سنّی مذهب نه فقط تخریب نهادهای دولتی را نشانه گرفته است، بلکه حاضر به تحمل 25٪ از جمعیت پاکستان نیست که از گرایش‌های دیگر اسلام پیروی می‌کنند. به همین دلیل نیز در سال‌های اخیر به دامنه جنگ دینی میان سنّیان (75٪) و شیعیان (20٪) این کشور به‌شدت افزوده شده است. در افغانستان نیز جنبش طالبان که جنبش سنّی مذهب است، از یک‌چنین سیاستی پیروی می‌کند. در جمهوری اسلامی ایران طبق قانون اساسی پیروان دیگر ادیان و از آن جمله اقلیت سنّی از بسیاری از حقوق مدنی محرومند. حتی بنا بر آنچه ساموئل هانتینگتون (18) در «نبرد تمدن‌ها» مطرح کرده است، نه تمدن‌ها، بلکه حوزه‌های تمدنی-دینی، یعنی مسیحیت و اسلام در پی سلطه ارزش‌های دینی-فرهنگی خود بر جهانند.

با این حال اندیشه سکولاریستی دوران روشنگری، اندیشه‌ای یکجانبه‌نگر است، زیرا جنبه‌های مثبت دین را که می‌توانند برای زندگی اجتماعی مفید باشند، نفی می‌کند و دین را به حوزه خصوصی محدود می‌سازد. اما بخشی از ارزش‌هایی که سبب پیوند انسان‌ها به هم با هدف با هم زیستن می‌شود، ارزش‌هایی دینی هستند.

برخی از پژوهش‌گران بر این باورند که هر دینی چون رشته‌ای پیروان خود را به هم پیوند می‌زند و پیروان هر دینی در مراوده با خود و با پیروان دیگر ادیان و حتی در مراوده با بی‌خدایان، می‌کوشند باورها و ارزش‌های دینی خود را به‌مثابه هنجارهای اجتماعاً مطلوب عرضه کنند. از سوی دیگر، از آن‌جا که ارزش‌های دینی نمی‌توانند هم‌حوزه‌های زندگی فردی و اجتماعی را در بر گیرند و در عین حال نمی‌توانند از مرز دگم‌های دینی فراتر روند، در نتیجه هر جامعه‌ای به ارزش‌های تکمیل‌کننده نیازمند است. بنا بر این باور، سیستم ارزشی هر جامعه‌ای ملغمه‌ای است از ارزش‌های دینی و غیردینی که اکثریت جامعه آن‌ها را به‌مثابه ارزش‌های هویت دهند. خویش پذیرفته است. این بی‌دلیل نیست که بسیاری از مردم اروپا هویت اروپائی خود

را فرآورده فرهنگ دینی- اروپائی یهودی- مسیحی میدانند و به همین دلیل حاضر به پذیرفتن ارزشهای دین اسلام به مثابه ارزشهای وارداتی نیستند. در این رابطه ها برماس نوشت که سیستم ارزشی در فرانسه و آلمان بسیار شبیه هم هستند و با این حال «میهنپرستی مبتنی بر قانون اساسی» (19) نمیتواند توضیح دهد چرا هنگامی که دو تیم ملی فوتبال فرانسه و آلمان با هم مسابقه میدهند، مردم آلمان و فرانسه خواهان پیروزی تیم فوتبال خود هستند. همین امر نشان میدهد که همه چیز را نمیتوان با سیستم ارزشی توضیح داد و بلکه «احساسات ملی» که جزئی از سیستم ارزشی نیست، یعنی خود را به یک ملت و منطقه وابسته دانستن، سبب میشود تا در برخورد با مسائل مختلف، فراتر از سیستم ارزشی از خود عکسالعمل نشان دهیم. به طور مثال ما ایرانیها نیز خواهان پیروزی تیم فوتبال خود در مسابقه با هر تیم ملی دیگری هستیم.

بنابراین، در جامعه‌ای سکولار که در آن چندگرایی دینی وجود دارد و ادیان موجود در یک کشور در همه زمینه‌ها ارزشهای همگونی را عرضه نمی‌کنند و در مواردی حتی معیارهای ارزشی یک دین میتواند معیارهای ارزشی دین دیگری را نفی کند، دولت سکولار نمیتواند تماشاچی باشد و بلکه باید با ایجاد نهادهائی که در آن نمایندگان همه ادیان حضور دارند، نقشی فعال بازی کند. یکی از وظایف دولت سکولار در رابطه با چندگرایی دینی آن است که باید به تفاهم میان ارزشهای دینی ادیان موجود دامن زند تا بتوان به هم‌نهادهای اجتماعاً مطلوب دست یافت، یعنی باید بکوشد سیستم ارزشی ادیان با قوانین اساسی و مدنی دولت سکولار در تضاد نباشند و آنجا که چنین تضادی وجود دارد، باید معیارهای ارزشی ادیان از حوزه ارزشهای اجتماعی کنار نهاده شوند. به طور مثال دو دین یهود و اسلام از پیروان خود میخواهند که از قانون الهی «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان» پیروی کنند. اما قوانین مدنی چنین اجازه‌ای را به هیچ‌کس نمیدهند و بلکه تشخیص جرم هر گناه‌کار و بزه‌کاری با دادگاه‌های قوه قضائیه دولت دمکراتیک سکولار است. و یا آن که طلاق طبق آئین مسیحیت ممنوع است، اما قوانین مدنی دولت‌های دمکراتیک طلاق را مجاز کرده‌اند.

پس دولت سکولار باید از یکسو آزادی دینی را تضمین کند، یعنی پیروان هر دینی باید از آزادی تبلیغ برای ارزشهای دینی خود برخوردار باشند، اما از سوی دیگر دولت نمیتواند نسبت به ارزشهای بی‌اعتناء باشد که میتواند صلح و همزیستی اجتماعی را به خطر اندازند. دولت سکولار باید جامعه را آنچنان سازماندهی کند که پیروان همه ادیان بتوانند با حفظ هویت دینی خویش در صلح و صفا با هم زندگی کنند و نه چون سودان و نیجریه، پاکستان و هندوستان،

افغانستان و عراق پیروان ادیان مختلف در پی نابودی فیزیکی هم‌دیگر باشند.

برای جلوگیری از برادرکشی و دشمنی دینی، اصول مربوط به حقوق بشر مبتنی بر اصل خدشه‌ناپذیری حیثیت و حرمت انسانی شالوده سیستم ارزشی قانون اساسی دولت‌های سکولار را تشکیل می‌دهد. وقتی حیثیت و حرمت انسان خدشه‌ناپذیر باشد، در آن صورت یکچنین انسانی باید از آزادی گفتار و نوشتار و همچنین آزادی دینی برخوردار گردد به شرط آن که آزادی یک فرد منجر به محدودیت آزادی افراد دیگر نگردد، یعنی انسان متعلق به یک دولت دمکراتیک سکولار باید در برابر دیگر هموطنان خود با هر باور دینی-سیاسی، بردبار و شکیبا باشد. بدون بردباری نمی‌توان آزادی دینی را در یک جامعه متحقق ساخت. آنجا که دین رسمی وجود دارد، انسان‌ها از برابرحقوقی برخوردار نیستند و بلکه برخی نسبت به برخی دیگر از حقوق بیشتری بهره‌مندند. وجود یک دین رسمی سبب می‌شود تا «حقایق» آن دین به حقایق سیاسی حاکم در جامعه بدل گردد و پیروان دیگر ادیان مجبورند زندگی خود را بر الگوی آن «حقایق» سازمان‌دهی کنند. اجبار پوشش اسلامی برای همه زنان در بسیاری از کشورهای اسلامی فقط یک نمونه از یکچنین «حقیقتی» است. پس برای جلوگیری از نابرابری‌های ارزش‌های دینی و نابرابری‌های حقوقی میان انسان‌هایی که با هم یک ملت-دولت را تشکیل می‌دهند، جدائی دین از سیاست و کلیسا از دولت امری است اجتناب‌ناپذیر.

اما کسانی که برای دین در زندگی اجتماعی هنوز نقشی مثبت قائلند، می‌پندارند خدا باوری سبب می‌شود تا انسان خود را فراسوی همه چیز و همه کس قرار ندهد و بلکه پیروی از اراده الهی می‌تواند فرد را وادار سازد در زندگی اجتماعی از مرزهای معینی که می‌توانند بنا بر ارزش‌های دینی تعیین شده باشند، فراتر نرود.

با این حال، از آنجا که انسان دارای دو سویه و دو گونه احساس است، هم‌زمان از یکسو گرفتار حسد و حرص فردی و اجتماعی است و همه چیزهای خوب را برای خود و یا ملت خویش می‌خواهد و در این رابطه حتی حاضر است بنا بر طبیعت «گرگ‌گونه» خویش با دیگران بجنگد و در صورت پیروزی انسان‌های دیگر را اسیر اراده و امیال حریصانه خود سازد، یعنی مردمی را که «خودی» نیستند، بچاپد و استثمار کند. از سوی دیگر همین انسان می‌تواند با به‌کارگیری دانش به‌آگاهی فردی و اجتماعی و حتی به کیفیت انسانی خود بی‌افزاید.

با این حال هنوز کسی نمی‌داند نقش دین در زندگی اجتماعی چه سرانجامی خواهد یافت. دولت سکولار یکی از پاسخ‌هایی است که در اروپا و تحت تأثیر وضعیت معینی، یعنی جنگ‌های 30 ساله برای

برابرسازی حقوقی پیروان ادیان نسبت به هم یافته شد، یعنی اگر دین و سیاست از هم جدا نمی‌شدند، ادیان مختلف نمی‌توانستند از برابرحقوقی اجتماعی برخوردار گردند. برای فراروی از سکولاریسم تنها یک راه وجود دارد، یعنی باید ساختاری را یافت که در محدوده آن ادیان بتوانند با برخورداری از برابرحقوقی، در عین ناهمگونی ارزشی با هم و نه ضد هم در زندگی اجتماعی نقشی فراتر از حوزه خصوصی بازی کنند. در حال حاضر برای گام نهادن در این راه دورنمای روشنی وجود ندارد، زیرا هر گاه ادیان از حوزه خصوصی به حوزه عمومی راه یابند، در آن صورت چندگرایی دینی از یکسو می‌تواند سبب افزایش مشکلات ادیان با یکدیگر گردد و از سوی دیگر ادیان می‌توانند برای افراد و گروه‌های اجتماعی و حتی جامعه معیارهای ارزشی چندگانه‌ای را برای زندگی مشترک با هم به وجود آورند. اما تاریخ نشان داد که چندگرایی ارزشی می‌تواند برای یک ملت و حتی برای جهان فاجعه‌آفرین باشد.

پانوشته‌ها:

1- برای نخستین بار موسولینی جنبش ملی‌گرایانه افراطی خود را فاشیسم Fascismus نامید. با توجه به کارکردهای موسولینی در ایتالیا و هیتلر در آلمان، آن رده از جنبش‌های توده‌ای ملی‌گرایانه با گرایش‌های سوسیالیستی انقلابی فاشیسم نامیده می‌شوند که دارای خصیصه توتالیترنند، یعنی پس از کسب قدرت دیکتاتوری خود را متحقق خواهند ساخت.

2- موسولینی، بنیتو آمیلکاره آندرا Beni Amicare Andreato Mussolini در 29 ژوئیه 1893 در دوویا Dovia زاده شد و در 28 آوریل 1945 درگذشت. او در سال 1914 از حزب سوسیالیستی ایتالیا اخراج شد و سپس حزب فاشیستی را به وجود آورد و از 1922 تا 1943 رهبر حکومت دیکتاتوری- فاشیستی ایتالیا بود. او در تمامی این دوران نخست‌وزیر کشور بود و در دوران‌هایی نیز رهبری وزارتخانه‌های کشور و خارجه را بر عهده داشت. او در مقام رهبر جنبش و رژیم فاشیستی Fascismo Duce del نامیده می‌شد که به معنای «رهبر فاشیسم» است.

3- نازیسم مخفف سوسیالیسم ملی‌گرایانه Nationalsozialismus است. این واژه برای نخستین بار توسط کسانی که در اردوگاه بوخنوالد Buchenwald اسیر بودند و 1945 توسط نیروهای متفقین آزاد شدند، برای توصیف حکومت هیتلر به کار گرفته شد. این واژه اینک مترادف واژه فاشیسم است.

4- هیتلر، آدولف Adolf Hitler در 20 آوریل 1889 در اُتریش^۱ زاده

شد و در 30 آوریل 1945 در برلین خودکشی کرد. او در خانواده‌ای با بضاعت متوسط رشد کرد و مایل به تحصیل نقاشی در آکادمی هنر وین بود، ولی در امتحان ورودی این دانشگاه رفوزه شد. به‌عنوان داوطلب در جنگ جهانی اول در ارتش^[۱] بایرن آلمان شرکت جست و به‌عنوان نوزدهمین عضو در «حزب کارگری آلمان» ثبت نام کرد و در سال 1921 به رهبری این حزب برگزیده شد. سپس^[۲] نام حزب را تغییر داد و آن را «حزب ملی سوسیالیستی کارگری آلمان» نامید. در همین دوران تشکیلات اس‌اس SS را به‌وجود آورد که بازوی نظامی حزب بود. در 1923 کوشید در مونیخ از طریق کودتا به قدرت رسد که شکست خورد و دستگیر گشت. در زندان کتاب «نبرد من» را نوشت که در حقیقت برنامه حزبی بود. پرداخت غرامت جنگی از رشد اقتصاد آلمان جلوگیری می‌کرد و به‌همین دلیل بحران اقتصادی سبب شد تا 6,5 میلیون نفر نیروی فعال در بیکاری به‌سر برآید. هیتلر توانست با تحریک این توده در انتخابات پارلمانی 1929 به پیروزی بزرگی دست یابد. حزب او به نیرومندترین فراکسیون پارلمان بدل شد و به‌همین دلیل هیتلر در 30 ژانویه 1930 از سوی رئیس^[۳] جمهور هیندنبورگ Hindenburg مأمور تشکیل حکومت شد. هیتلر پس^[۴] از به‌دست آوردن صدارت با شتاب کوشید پارلمان را خلع سلاح کند و در سال 1933 لایحه‌ای را به تصویب پارلمان رساند که بر اساس^[۵] آن حکومت می‌توانست بدون تصویب مجلس^[۶] تقریباً در همه زمینه‌ها نظریات و خواست‌های خود را به‌مصوبه‌های اجرائی بدل کند. پس^[۷] از تصویب این لایحه در پارلمان که در جوئی تحریک‌آمیز به تصویب رسید، در ژوئیه 1934 حمله به نیروهای مخالف آغاز شد و پس^[۸] از چندی تمامی احزاب به‌جز حزب «ناسیونال سوسیالیست کارگری» هیتلر ممنوع اعلان شدند و حکومت وحشت بر جامعه حاکم گشت. از همین زمان به بعد به تدریج حمله به یهودان و اعزام آن‌ها به اردوگاه‌های کار اجباری آغاز شد. پس^[۹] از آن هیتلر با طرح این شعار «آلمان ملتی بدون سرزمین» است، دست‌اندازی به مناطق شرقی اروپا را آغاز کرد. او در سال 1939 جنگ جهانی دوم را با حمله به لهستان و سپس^[۱۰] شوروی آغاز کرد. پس^[۱۱] از موفقیت‌های اولیه، سرانجام ارتش^[۱۲] آلمان در سال 1945 شکست خورد و بساط حکومت نازیسم در این کشور برچیده شد. هیتلر نظریه برتری نژاد آریائی و به ویژه نژاد ژرمنی را تبلیغ می‌کرد و یهودان را مسبب بحران اقتصادی آلمان می‌دانست و برای سوسیال دمکراسی و کمونیست‌ها حق حیات قائل نبود

5- "Säkularisierung, der Gott, der uns fehlt", Michael Naumn, erschienen in "die Zeit" von 19.12.2001

6- مارکس^[۱۳]، کارل، Karl Marx، در 5 مه 1818 در تریر Trier زاده شد و در 14 مارس^[۱۴] 1883 در لندن در تبعید درگذشت. او از خانواده‌ای

یهودی تبار بود. مارکس حقوق، فلسفه و تاریخ تحصیل کرد و سپس به روزنامه نگاری پرداخت و به خاطر نوشتن مقالات انتقادی که در روزنامه «راینیشه تسایتونگ» Rheinische Zeitung انتشار یافتند، از آلمان تبعید شد. در پاریس با فریدریش انگلس آشنا شد و به محافل سیاسی تبعیدیان آلمان که از کارگران حمایت می‌کردند و خواهان تحقق سوسیالیسم بودند، پیوست. در انقلاب دموکراتیک 1848 آلمان شرکت کرد و حتی در دورانی که جنبش کُمون پاریس رُخ داد، فعالانه از این جنبش پشتیبانی نمود. او یکی از بزرگ‌ترین نوابع جهان و پایه‌گذار مکتب سوسیالیسم علمی است. آثار فراوانی نوشته است که معروف‌ترین آنها عبارتند از «مانیفست کُمونیست» که آن را با همکاری انگلس نوشت و «سرمایه» که جلد نخست آن را خود انتشار داد و دو جلد دیگر این اثر برای انتشار توسط انگلس ویراستاری شد. مارکس در آثار خود ثابت کرد که سرمایه‌داری سرانجام شرایطی را فراهم خواهد ساخت که بر اساس آن زمینه ارزش‌زائی سرمایه از بین خواهد رفت و در چنین هنگامی بشریت به سوی سوسیالیسم گام خواهد داشت. دیگر آن که او بر این نظر بود که طبقه کارگر نیروئی است که می‌تواند جامعه سوسیالیستی را به وجود آورد، جامعه‌ای که در آن نابرابری‌های اجتماعی از میان برداشته خواهند شد و سرانجام با پیدایش جامعه کُمونیستی انسان از کار اجباری رها خواهد شد و فرصت خواهد یافت تا به از خود بیگانگی خویش پایان دهد و به خویشتن خویش پی برسد. او تحقق این روند را امری میداند که انسان آگاهانه در جهت تغییر شرایط موجود گام برخواهد داشت و در نتیجه انقلاب اجتماعی امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

7- بنگرید به کلیات آثار مارکس و انگلس به زبان آلمانی، جلد 1، صفحه 378

8- زیگموند فروید زیگموند فروید Siegmund Freud در سال 1856 زاده شد و در سال 1939 درگذشت. او بنیانگذار روانشناسی تحلیلی است. در این رابطه او درباره «خودآگاهی ناخودآگاه»، روانکاوی «رویاها»، «دینامیسم غرایز» آثار تئوریک برجسته‌ای از خود به جای گذاشته است. فروید همچنین درباره «تبارشناسی»، «دانش دین»، اسطوره‌شناسی و نیز مسائل «جامعه‌شناختی» و «زیباشناسی» تحقیقات زیادی کرده است. مهم‌ترین آثار او عبارتند از: «آینده یک پندار» 1900، «درباره کالبدشکافی روان در همه اوضاع زندگی» 1901، «متلك و رابطه آن با ناخودآگاه» 1905، «روانشناسی توده‌ها و تحلیل من» 1920 و ...

9- Neurose

10- Jürgen Habermas

11- Postsäkular

- 12- "Säkularisierung, der Gott, der uns fehlt", Michael Naumn, erschienen in "die Zeit" von 19.12.2001
- 13- Anthony F.C. Wallace
- 14- Anthony F.C. Wallace, "Modernity and Mind: Essays on culture change", Volum 2, Erscheinen bei der Universit't Nebraska, pr. 12.2004
- 15- رونالد ویلسُن ریگان Ronald Wilson Reagan در 6 فوریه 1911 زاده شد و در 5 ژوئیه 2004 درگذشت. او نخست هنرپیشه هالیوود بود، سپس به سیاست گروید و عضو حزب جمهوریخواه شد. او سیاستمداری محافظه‌کار بود و نخست از 1967 تا 1975 فرماندار ایالت کالیفرنیا شد و سپس 1981 توانست در مبارزه انتخاباتی بر جیمی کارتر پیروز شود. او از 1981 تا 1989 چهارمین رئیس‌جمهور ایالات متحده بود.
- 16- جورج والکر بوش در 6 ژوئیه 1946 در نیوهاون زاده شد. او عضو حزب جمهوریخواه بود و از 2001 تا 2009 چهل و سومین رئیس‌جمهور ایالات متحده بود. در دوران او افغانستان و عراق توسط ارتش آمریکا و متحدینش اشغال شدند.
- 17- "Glauben und Vernunft, Gerechtigkeit und Nächstenliebe im säkularen Staat", Jürgen Habermas und der Papst. x-texte: von Detlef Horster, Transcriptverlag, 2006
- 18- ساموئل فیلیپ هانتینگتن Samuel Phillips Huntington در 18 آوریل 1927 در نیویورک زاده شد و در 24 دسامبر 2008 در ماساچوست درگذشت. او دانشمندی یهودی‌تبار و محافظه‌کار بود. او در آثار پژوهشی خود به روند تحقق دمکراسی در کشورهای تازه‌صنعتی شده توجه کرد و در اثر «نبرد تمدن‌ها» بر این باور است که فقط سلطه فرهنگی مسیحیت- یهودیت می‌تواند امنیت آینده بشریت را تأمین کند و سلطه فرهنگ اسلامی بر جهان را که در اندیشه او فاقد عناصر دمکراتیک است، خطری برای آینده بشریت دانست.
- 19- Verfassungspatriotismus

مصر، تونس، خاور میانه و

نزدیک، هندوستان، مبارزه طبقاتی ...

سه‌شنبه ۲۳ فروردین ۱۳۹۰ - ۱۲ آوریل ۲۰۱۱

مصاحبه با کیندله ایندیا و نوام چامسکی

Kindle India / Zcommunications

برگردان ناهید جعفرپور

سؤال: پروفیسور چامسکی شما در باره بحران اخیر تونس، مصر و مناطق دیگر خاورمیانه و نزدیک چه فکر می‌کنید؟

چامسکی: قدمت بحران‌های جهان عرب واقعا به خیلی پیش‌تر برمی‌گردد. این شرایط ما را بیاد زمانی می‌اندازد که جهان هنوز استعماری بود. در سال‌های ۵۰ رئیس‌جمهور آمریکا آیزنهاور و دولتش بروشنی این را بیان نمودند. در یک بحث و گفتگوی داخلی (که امروز دیگر فاش شده است) وی از تیمش سؤال کرد که چرا در جهان عرب یک "کارزار نفرت" علیه ما در جریان است. کارزاری که از سوی دولت‌های این کشورها شروع نشده است زیرا که آنها کم و بیش بی‌خطرند بلکه این کارزار از سوی بخشی از مردم این کشورها به پیش‌برده می‌شود. از اینجا بود که مهمترین طرح آمریکا یعنی طرح "شورای امنیت ملی" بروی کاغذ آورده شد - با این نتیجه که: آمریکا در جهان عرب به واقع بعنوان نیروئی دیده می‌شود که سخت‌ترین و بدترین دیکتاتورها را تشویق می‌کند و با این کار توسعه دمکراسی در این کشورها را سد نموده تا کنترل بر ذخایر آنان را بدست آورد - در این اینجا منظور ذخایز انرژی‌زا است. همچنین در این برنامه قید شده است که این نگاه در بخش اعظمش کاملا درست است و ما باید همچنان بکارمان ادامه دهیم.

مروان المعشر (افسر ارشد اسبق اردن که اکنون رئیس تحقیقات بنیاد کارنیگ با تم خاورمیانه است) همین اخیرا در زمان خیزش در مصر گفت: "تا زمانیکه انسانها رفتاری پاسیو و همراه با سکوت داشته باشند و تحت کنترل باشند، هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد و ما می‌توانیم هرکار که می‌خواهیم انجام دهیم. شاید آنها از ما متنفر شوند اما خوب این مهم نیست و نقشی بازی نمی‌کند. با این حال ما می‌توانیم هرکاری که خواستیم انجام دهیم."

بنا براین این پرنسب تنها برای جهان عرب و هندوستان صادق نیست. برای آمریکا هم صادق است. در واقع این خود پرنسبی استاندارد برای سلطه‌گرائی است. طبیعتا تا کنون پیش‌آمده که انسانها زنجیر

های خود را پاره کرده اند. آنچه که در حال حاضر در مصر می گذرد با وجود اینکه غمناک است اما غیر معمول هم هست. همواره پیش می آید که آمریکا و دیگر قدرت های امپریالیستی مجبور شوند بگذارند تا دیکتاتور های مورد علاقه شان سرنگون شوند زیرا که دیگر نمی توانند آنها را نگه دارند. قواعد بازی ای وجود دارند که در موردی مثل مصر دنبال شده اند. به این صورت که از دیکتاتور تا زمانی پشتیبانی کن - مطابق برنامه المعشر - که آرامش در کشور برقرار است و مشکلی وجود ندارد. اگر دیگر در آن کشور آن دیکتاتور قابل نجات نیست وی را کنار بزن و اعلامیه ای صادر کن که در آن از عشق ما به دمکراسی و عشق به آزادی سخن ها آورده شده باشد - درست طبق روش ریگان - در کنار این مسئله تلاش کن تا آنجا که امکان دارد بسیاری چیزها از سیستم سابق را نجات دهی. دقیقا این سناریو را در حال حاضر ما در مصر تجربه می کنیم. همانطور که گفتم همواره این مسئله در حال تکرار است.

سؤال: آیا اعتقاد دارید که در هند هم یک چنین خیزشی رخ خواهد داد؟ یا طوری دیگر سؤال کنم چه چیزی جلوی هند را می گیرد؟
چامسکی: به هندوستان نگاه می کنیم. از سوئی در آنجا یک خیزش بزرگ در حال وقوع است و بخش اعظمی از این کشور شعله ور شده است. مناطق قبیله نشین بلند شده اند و ارتش هندوستان مشغول این است آنها را شکست بدهد.

سؤال: یعنی شما این دو قیام را به موازات هم می بینید؟
چامسکی: من فکر می کنم سؤال واقعی در رابطه با هندوستان این است که ... از یک سو تصویری بسیار رنگی از هندوستان وجود دارد. برای بخشی از مردم این صادق است. در هر حال هند کشوری پهناور است. بنا براین برای بخشی از مردم این امر صادق است اما درست سه چهارم مردم بنظر من از این امر خارجند. تعداد میلیادر های هند رو به افزایش است و همچنین تعداد خودکشی دهقانان خرد. بررسی میان مصر و مناطق قومی هندوستان را بنظر من نباید تنها در اتفاقات اخیر انجام داد بلکه باید در بررسی رنج گسترده ای دید که میلیون ها انسان در در اینجا و آنجا تجربه می کنند.

سؤال: کاملا درست است. شکاف عمیقی میان طبقات وجود دارد.
چامسکی: در هند این شکاف غمناک است. رنج و بدبختی در آسیای جنوبی.....

سؤال: و این شکاف امروز در حال رشد است.....
چامسکی: بله در حال رشد است. اگر جهانی ببینیم بدترین شکل از مدتهای طولانی است. خوب به: 'Human Development Index' سازمان ملل نگاه کنید. آخرین بار زمانی که من نگاهی به آن کردم هندوستان در

درجه 120 قرار داشت و این 20 سال پیش بود. یعنی آغاز به اصطلاح "رفرم ها".

سؤال: از این زمان همواره سقوط وجود داشته است؟

چامسکی: خوب سؤال اینجاست که تا کی مردم رفتاری همراه با سکوت و پاسیو خواهند داشت بصورتی که به مشکلاتشان توجهی نشود؟

سؤال: آقای پروفیسور چامسکی خانم آروندها تی روی بخاطر " تهیج مردم " دچار مشکلات شد زیرا که او گفته بود مردم کشمیر حق خود گردانی و تعیین سرنوشت دارند. نظر شما در این باره چیست. از همه مهمتر در باره کشمیر؟

چامسکی: در ابتدا می خواهم بگویم که هندوستان می بایست از آروندها تی روی تجلیل می کرد. وی می بایست مورد تقدیر و تجلیل قرار می گرفت زیرا که وی سمبلی است برای نشان دادن بزرگی هندوستان. این واقعیت که وی بخاطر " تهیج مردم " مورد فشار قرار گرفت به اندازه کافی ناراحت کننده است. این نفرت سازمان یافته و خشم سازمان یافته بر علیه او به واقع شرم آور است. خانم آروندها تی روی شخصیت بسیار عالی است.

آنچه که به کشمیر ربط دارد بر می گردد به زمان تقسیم کشور. همه در این مسئله مسئولند. طبیعتا هندوستان از گذاشتن رفراندوم خودداری نمود. مسئله ای که در رابطه با این تقسیم بندی بود. هندوستان این منطقه را در اساس از آن خود کرد. در اختلافات بعد از آن مرزهای " خط کنترل " ایجاد گشت. آنزمان خشونت و ستم بسیار اعمال شد. اواخر سال های 80 انتخابات شد که در آن قلب شد. بعد از آن قیام شد که با خشونت سرکوب گشت. و در بخش کشمیر زیر کنترل هندوستان ده ها هزار نفر کشته شدند و همین طور شکنجه و سایر ابزار وحشتناک بکار گرفته شد. کاملا مسئله ای وحشتناک بود.

آروندها تی روی در مقاله اخیر خود نوشته است که کشمیر نظامی ترین منطقه جهان است. از آن زمان تا کنون تلاش های فراوان شده است تا انتخاباتی تحت کنترل انجام پذیرد زیرا که هندوستان می خواهد کنترل خویش را بر کشمیر تثبیت کند. در واقع تنها کافی است که دقیق نگاه کنیم تا ببینیم که خواست خودگردانی و حق تعیین سرنوشت (در این یا آن شکلش. امکانات بسیاری وجود دارد) بسیار ضروری است. با این وجود این سؤال وجود دارد که چگونه میشود آنرا پیاده نمود. پیاده کردن این خودمختاری مسئله ای کوچک نیست. اما با این وجود می شد بدنبال راه حلی عاقلانه برای مناطق مختلف کشمیر تلاش نمود. مناطق متفاوت مسلمانان و اهداف متفاوت را دنبال می کنند.

سؤال: در باره جنبش مائوئیستی هندوستان چه فکر می کنید؟ آیا این

جنبش از مردم بومی برای خودگردانی دفاع می کند یا اینکه مسئله آنها مبارزه انقلابی کمونیستی برای کنترل و قدرت سیاسی/اقتصادی است؟

چامسکی: خوب. در آغاز می خواهم از این مسئله جلوگیری کنم که گویا من در باره این تم خیلی چیزها می دانم. نه اینطور نیست. اما تا آنجائی که من می دانم هر دو درست است. انقلابی های مائوئیست در هند وجود دارند که خود را مائوئیست می خوانند - حال هرچه که می خواهد باشد - اما بستری هم در میان این ملت وجود دارد. مناطقی که در اساس اقوام در آن زندگی می کنند. در اینجا مردمی زندگی می کنند که بیشترین رنج ها را و بیشترین ستم ها را تحمل می کنند ونحوه زندگی خودشان و اشکال اجتماعی خودشان را دارند. جوامعی که خوب هم عمل می کنند. در جنگل ها، در قبیله ها. در اساس دولت هند تلاش می کند به این مناطق دست یابد تا اساس زندگی آنها را بگیرد و ذخایرشان را از آنان بریابد. اما انسانها در این مناطق مبارزه و مقاومت می کنند. آنها می خواهند اساس زندگی شان را نجات دهند. یک چنین مسائلی را ما همه جا در تمام جهان می بینیم.

در تابستان گذشته من در کلومبیای جنوبی بودم و در آنجا از روستاهای مورد مخاطره دیدن کردم و جوامعی را که تحت فشار زیاد قرار داشتند، دیدم. کلومبیا در سرتاسر جهان تنها کشوری است که بیشترین رانده شدگان داخلی را دارد. البته بعد از سودان. دلیل این رانده شدن ها حملات به غالب مناطق سرخپوست نشین است. ساکنین روستاهای آنجا دقیقاً رفتاری مثل بومیان هندی دارند. آنها تلاش می کنند امکاناتی پیدا کنند تا ... یکی از دهکده ها که من از آن دیدن کردم برای مثال مردم تلاش کرده بودند یک کوه نزدیک روستا و یک قطعه جنگل طبیعی دست نخورده را از دست شرکت های ساختمانی دولت نجات دهند. زیرا که در غیر آن صورت جوامعشان و اساس زندگی شان مورد مخاطره قرار می گرفت. بعلاوه تلاش شد که سرچشمه های آب آنها را قصب کنند. آنها فقیرند اما طریقه زندگی شان خوب عمل می کند. آنها می خواهند به همانگونه زندگی کنند که تا کنون کرده اند و آنهم بدلائل خوب. این پدیده را می توان در تمامی جهان دید. در کوه های آپالاچن آمریکای شمالی قله کوه ها برای یک شکل بشدت ارزان استخراج ذغال سنگ مورد سوء استفاده قرار می گیرند. در این راه رودخانه ها و سیستم زیست محیطی و کلیه جوامع آنجا زیر چرخها له می شوند. مردم مقاومت می کنند. من فکر می کنم که یک چنین چیز هائی در مناطق قومی و قبیله ای هندوستان اتفاق می افتند. تلاش تب آلود بدنبال ذخایر - بدون توجه به پیامدهای آن برای انسانها و محیط زیست - جزئی از پدیده جهانی است.

سؤال: بله بنحوی این خود ادامه تاریخ ملیت های بومی هندوستان است. از سال های 60 جنبش های انقلابی سازمان یافته در میان مردم تحت ستم این مناطق وجود دارد. ...

چامسکی: بله و این خود با جنبش های Naxali

آغاز گشت که طبیعتاً مسئله ای مهم بودند. در برخی از مناطق مانند بنگال شرقی آنها نقش مهمی برای اصلاحات ارضی و استواری زندگی اجتماعی دهقانی و... بازی کردند. همانطور که گفتم من چیز زیادی در این باره نمی دانم. با این وجود آنزمان من از برخی از این روستاها به همراه دوستی دیدن نمودم. وی وزیر دارائی کشورش بود من اتفاقی زمانی که وی در آمریکا تحصیل می کرد با وی آشنا شدم. ما هر دو از " پنچایت " در بنگال غربی دیدن کردیم و در آنجا چیزی های بسیاری دیدیم که ما را تحت تاثیر قرار داد.

سؤال: دولت ملی ما همواره هرچه بیشتر مانند کنسرن های بزرگ عمل می کنند. آیا این روند ادامه خواهد داشت یا اینکه جهانی سازی در مسیر تاریخ تغییر خواهد نمود؟

چامسکی: من فکر می کنم که در حال حاضر همه جا در جهان روند های بسیار پیچیده ای در حال اجرا می باشند - با این وجود نه در تمامی دولت های ملی. از همه روشن تر این مسئله خود را در آمریکای لاتین نشان می دهد. جایی که در 10 سال گذشته قدم های تعیین کننده در راه استقلال برداشته است. همچنین قدمهای اساسی در راه وصل نمودن پهنه جامعه به روند های سیاسی. آمریکای لاتین بر علیه مشکلات جدی داخلی مبارزه نمود. اما هیچ تشابه ای با هندوستان ندارد. این جزیره ثروت در میان فقر بیحد و رنج بی حد. هندوستان در واقع توسعه ای بر خلاف مسیر آمریکا لاتین دارد. دولت های ثروتمند بسیار توسعه یافته - برخی از آنها در فضای آسیا قرار دارند و راه خود را می روند. به آمریکا و انگلیس و بخش اعظم جهان نگاه می کنیم. چیزی که شما گفتید " دولت ملی ما هر چه بیشتر مانند کنسرن های بزرگ عمل می کنند " درست است حتی اگر با محدودیت هائی. به این مفهوم که آنچه که ما در سایر نقاط جهان می بینیم همینطور در چین و هندوستان در واقع یک تغییر قدرت است. قدرت از کارگران گرفته می شود و بدستان مدیران و سرمایه گذاران و مالکیت های شخصی و حرفه ای های با دست مزد بالا و برگزیدگان و غیره می افتد. همه جا یک شکاف عمیق طبقاتی وجود دارد.

برای مثال آمریکا را در نظر می گیریم. نابرابری در ایالات متحده آمریکا هیچگاه از سال های 20 به این سو این چنین بالا نبوده است. اگر دقیق نگاه کنیم هیچگاه به این شدت نبوده است. این خود نتیجه بهره وری شدید قشری بسیار کوچک مردم است. این قشر شامل مدیران،

گردانندگان بورس ها و.. در واقع یک درصد از مردم است. تمرکز قدرت اقتصادی (توسط کنسرن ها و توسط سیستم مالی) دست در دست تمرکز قدرت سیاسی قرار دارد. این تمرکز قدرت در بخش اقتصادی بشدت روی روند جهانی تاثیر می گذارد. سیاست و دولت/کنسرن ها در دهه گذشته بر بسیاری از بخش ها تسلط یافته اند. از سیاست مالیاتی " فیشکال پولیتیک" تا طراحی قواعد داخلی کنسرن ها که با همراهی دولت انجام می پذیرند و غیره و غیره. تمامی اینها کمک می کنند تا شکاف طبقاتی هرچه بیشتر شوند. این واقعیت کنونی است و این واقعیت به مقدار زیادی با خشم و نارضایتی انسانها رابطه دارد. طبیعتا ما در اینجا در باره اوضاع مردم " جهان سوم" صحبت نمی کنیم اما درآمد مردم کشورهای ثروتمند در 30 سال گذشته در حالیکه ثروت این کشورها بشدت افزایش داشته است، سقوط نموده است. مردم در بدبختی زندگی نمی کنند اما زندگی آنها سخت شده است. تم بیکاری بخش اعظم مردم این کشورها را مورد هدف قرار داده است. درجه بیکاری در آمریکا در سطح سال های دپرسیون قرار دارد - بهبودی به هیچ وجه در چشم انداز وجود ندارد. وضعیت در آمریکا بشدت خراب است. در انگلیس و کشورهای متفاوت دیگر اوضاع بهتر نیست. یا در چین. در آنجا هم این شکاف عمیق وجود دارد. چین را اگر بطور جهانی نگاه کنیم در این مورد وضعیتی بسیار افراطی دارد و هند هم که در هر حال موضوعی خاص خودش است...

سؤال: آیا همه مردم آگاهند که در یک جامعه طبقاتی زندگی می کنند یا اینکه آنها این مسئله را از روی میل بفراموشی می سپارند؟
چامسکی: مردم جامعه آمریکا و " طبقه تجاری" از آگاهی طبقاتی بسیاری برخوردار می باشند. در اساس آنها مارکسیستی هستند. اگر تو کتاب های تخصصی اقتصادی را ملاحظه کنی این احساس به تو دست می دهد که داری آن کتاب کوچک قرمز را مطالعه می کنی. آنها در این کتاب ها در باره خطر سازماندهی پهنه جامعه و و عواقب آن برای صاحبان صنعت و غیره صحبت می کنند. آنها تلخ ترین مبارزه طبقاتی را تجسم می کنند. این سال های اخیر بسیار غمناک بودند. و اما آنچیزی که به بقیه مردم آمریکا بر می گردد، مسئله کاملا روشن نیست. در آمریکا کلمه " طبقه" بشدت تابو شده است. آمریکا یکی از محدود کشورهای است که در آن

سؤال: کلمه "طبقه" یک تابوست؟
چامسکی: بله. تابو شده است. همه فکر می کنند که آنها به اقشار میانی تعلق دارند. یکی از دوستان من در کالج دولتی تاریخ درس می دهد. در اولین روز آغاز ترم جدید وی برخوا از دانشجویانش سؤال می کند که آنها به چه طبقه اجتماعی تعلق دارند؟ در اساس وی این پاسخ

را می‌گیرد: پدر من در زندان است بنا بر این من جزء اقشار میانی ام و یا اینکه چون پدر من با بورس تجارت می‌کند جزء طبقات فوقانی است. تصورات کلاسیک در باره وابستگی طبقاتی از مردم رانده شده است. اما با این وجود هر تصویری هم که داشته باشند آنها می‌دانند دنیا دست کیست و موضوع از چه قرار است. مردم خیلی خوب می‌دانند که آیا آنها رئیسند یا فرمانبردار. آنها این را خوب می‌فهمند که آیا آنها در روند های تصمیم‌گیری نقشی بازی می‌کنند یا نه. این آن مهمترین چیزی است که اختلاف طبقاتی را مشخص می‌کند.

سؤال: شما چه پیامی برای خوانندگان ما دارید؟

چامسکی: پیام من این است - آن چیزهایی را که من گفتم روی قلبتان فشار نیاورد بلکه به این فکر کنید که در مصر در میدان تحریر فعالان مردم تظاهرات نموده اند و شهادت و مصمم بودن را نشان داده اند. این خود یکی از هیجان‌انگیزترین مثال‌های تا کنونی است. این انسانها بدنبال هیچ رهبری راه نیافتادند. بنظر من غمناک‌ترین همین بعد وسیع خودمختاری بود: انسانها گروه‌های دفاع از خود تشکیل داده بودند تا بدینوسیله خود را در مقابل آدم‌های دولت محافظت کنند. آنها گروه‌هایی را تشکیل دادند تا سیاستی جدید را طرح ریزی کنند و با دیگران در رابطه بمانند. بله این چنین باید حرکت شود تا بتوان نتیجه‌ای را بدست آورد. می‌دانید برخی اوقات زمانی که جنبش مردم توسعه می‌یابد و پیشرفت می‌کند رهبران هم خود را نشان می‌دهند و این غالباً مسئله خوبی نیست. زیرا که خوب نیست کسی اختیارش را کامل بعهده کسی دیگر بگذارد - به توصیه‌ها و پیشنهادات و.. دیگری - در اساس هر کسی پاسخ‌ها را خود باید بیابد. زیرا که پاسخ‌های تعیین‌کننده تنها از سوی خود این انسانها داده می‌شوند.

انقلابات عربی الزاماً به دمکراسی فرا نخواهند روئید



پنج شنبه ۱۸ فروردین ۱۳۹۰ - ۷ آوریل ۲۰۱۱

صدهاتن از بنیادگرایان اسلامی راهپیمایی ای برای مقابله با لائیسیتته در تونس سازمان دادند، و خواهان وضع قانونی برای اجباری نمودن حجاب اسلامی در کشور شدند. از نظر حمادی ردیسی استاد علوم سیاسی تونسی برای گام گذاشتن در راه دمکراسی، سه شرط لازم می بایست گرد آیند: صبر و پایداری، تحمل و رواداری، نرمش و انعطاف پذیری.

جهان عرب در جنبش و غلیان است. اعتراضات توده‌ای یکی پس از دیگری، از تونس تا بحرین، مصر و یمن و لیبی را در بر گرفته اند. برخی از حالا ابتدای بهار عربی، که وعده‌ی آینده‌ای بهتر برای مردمان عربی که از بسیاری دهه‌های پیشین سرکوب شده و در استبداد زیسته‌اند، می‌بینند؛ مردمانی که بالاخره می‌خواهند طعم آزادی و دمکراسی را بچشند، و برخی دیگر چنین اطمینانی ندارند و با تردید بیشتری به آینده می‌نگرند.

حمادی ردیسی استاد علوم سیاسی در دانشگاه تونس معتقد است: «یک انقلاب الزاماً به معنای این نیست انقلابی دمکراتیک صورت گرفته. انقلاب یک دگرگونی توده‌ای، عمومی و متداوم است که می‌کوشد یک سیستم سیاسی را تغییر دهد. اما الزاماً به دمکراسی فرانخواهد روئید.» از نظر او «برای این که انقلابی دمکراتیک باشد، می‌بایست که رهبری ای دمکراتیک و ارزش‌های دمکراتیک داشته باشد. بدون این، انقلاب امروزه در کشورهای اسلامی می‌تواند به یک هرج و مرج منتهی شود، یا جنگ داخلی و یا حتی به سوی یک جمهوری اسلامی» همانطوری که در ایران اتفاق افتاد.

آقای ردیسی به همین سان توضیح می‌دهد که مخمر انقلابی در لیبی و یمن به همان میزانی که در تونس و مصر بود، قدرتمند است، اما شانس‌های دگرگونی دمکراتیک همه به همین پیش رفتگی نیستند. «دمکراسی نوزاد یمنی با تهدیداتی بسیار جدی روبروست. این کشور با قبیله‌گری، جنبش‌های مذهبی رادیکال و به اندازه‌ی کافی قدرتمند حسابی مین‌گذاری شده، و تازه خطر تجزیه طلبی جنوب هم امری واقعی است.»

از سوی دیگر «لیبی خیلی خوب شروع کرد، اما از موقعی که مردم مسلح شدند و مجبورند که با دیکتاتوری خونریز پنجه در پنجه افکنند، و دخالت نظامی خارجی هم به این افزوده شد، داده‌ها رو به پیچیده شدن گذاشت.» آقای ردیسی توضیح می‌دهد که از همین حالا شاهد مجادله‌ای میان شاخه‌ی نظامی و شاخه‌ی سیاسی انقلاب لیبی هستیم، و اضافه می‌کند که در لحظه‌ی کنونی: «هنوز چهره‌ی یک رهبری لیبیایی را نمی‌بینیم، رهبری که به احتمال قوی از جنگ برخواید خاست تا از سیاست. این همان چیزی است که در الجزایر طی جنگ استقلال دیدیم. احتمال بسیار قوی هست که لیبی هم به سوی یک چنین رژیم‌ی متمایل شود، با یک قدرت غیرنظامی ضعیف، البته بدون این که موجودیت یک هسته‌ی عملی دمکراتیک را فراموش کنیم.»

استاد علوم سیاسی تونسی اما بهر حال خوش بین است: «عملاً در همه‌ی شورش‌های عربی شاهد حضور قدرتمند مطالبات آزادیخواهانه ایم. مردم و جوانان خواهان آزادی‌اند. شاید که هنوز تصویر روشنی از سیستم سیاسی آینده ندارند. اما می‌دانند که می‌خواهند آزاد باشند.»

تأثیر شیوع

با این حال، تأثیر شیوع و سرایت در حدی است که دامنگیر شدن آن به کشورهای دیگری چون مراکش و اردن خارج از موضوع نیست. مراکش پیشاپیش با طرح اصلاحات آینده‌نگری کرده، اما به نظر می‌رسد مطالبات تظاهرکنندگان بیش از این هاست. «خاندان سلطنتی مراکش وارد بازی مسابقه با زمان شده. آیا آنها به اندازه‌ی کافی توان رفتن هر چه شتابان‌تر در جهت نظام سلطنتی مشروطه را دارند؟» و به شوخی اضافه می‌کند «به هیچ عنوان نمی‌بایست نمونه‌ی انگلیسی را سرمشق قرار داد، در

غیر این صورت باید پنج قرن انتظار کشید.»

شرایط در اردن، اما پیچیده تر و مشکل تر است. ابتدا موجودیت اسرائیل در همسایگی است. حمادی ردیسی توضیح می‌دهد که «در واقع امر شرایط شبیه به بحرین است (که اکثریتی شیعه مذهب دارد) در جهتی که [اردن] اکثریت بسیار قابل توجهی فلسطینی دارد. بی‌ثباتی در حکومت سلطنتی منجر به بی‌ثباتی ای منطقه ای خواهد شد. نمی توان حکومتی جمهوری در اردن متصور شد که اکثریت آن به فلسطینی ها متعلق نباشد.»

شانس های تونس

تونس شانس های زیادی برای تبدیل شدن به یک دمکراسی دارد. آقای ردیسی پرسش گر است و می‌گوید «موضوع ارزش ها شاید تنها موضوعی باشد که زمینه ی بحث و مجادله را فراهم آورد. آیا تونس با رعایت گسترده ترین آزادی های ممکن لیبرالی (آزادی عقیده، اندیشه، تجمعات و غیره) یک دمکراسی لیبرال خواهد شد، یا این که حاصلی از درهم آمیزی اسلامی خواهد بود در نوسان میان مدل ترکیه و مدل پاکستان؟» این موضوع تنها از طریق مجلس موسسان که روز 24 ژوئیه آینده انتخاب خواهد شد، مشخص می شود، هر چند که احتمال به تاخیر انداختن این تاریخ زیاد است.

فرای این، موضوعی فوری تر هم هست، و آن هم روشن شدن جایگاه سیاسی است. «انقلاب تونس بدون هیچ رهبری سیاسی ای صورت گرفت. درست به فوریت بعد از آن، شاهد بازگشت تشکلهای سنتی پیشاپیش موجود که نیروهای اصلی اپوزیسیون بودند، بودیم؛ و امروز چیزی حدود پنجاه حزب سیاسی داریم. یعنی شاهد یک توسعه و تکثر احزاب سیاسی هستیم، احزابی که به جز برخی از آنها، فاقد پایه ی اجتماعی اند. حتی مشروعیت کمیسیون عالی مسئول برگزاری انتخابات هم زیر سؤال است. می توان گفت که در شرایط کنونی شاهد یک لحظه ی انسداد در تونس هستیم، یکی از اولین از دست رفته ها.»

سه شرط برای در پیش گرفتن مسیر دمکراسی

از نظر استاد علوم سیاسی تونس، سه شرط است که اجازه می‌دهد تونس در مسیر دست یابی به دمکراسی گام نهد. این شروط راه های حرکت به سوی دمکراسی از نوع لیبرال، در تقابل با آن چیزی که در انگلیسی "illiberal democracy" (دمکراسی غیر لیبرال) می‌نامند، خواهد گشود.

اول از همه صبر و استقامت. فعالین [انقلاب] همه چیز می خواهند، همه را هم فوری می خواهند. مهلت زمانی سیاستمداران با مهلت زمانی مردم و جمعیت با هم هماهنگ نیست. چیزی که توضیح گر «اشاعه و تکثر تحصن ها، تظاهرات و حتی پدیده ی خودسوزی ها، که همچنان ادامه دارند و نشانگر امتناع مسری در مقابل هر نوع تحقیری در تونس است». به این طریق برای هر نوع حکومتی بازگشت به نقطه ی اولیه بسیار مشکل خواهد بود. و اضافه می کند «چرا که تونس ها امروز عمیقاً حساسند، حساسیتی که به احدی اجازه نخواهند داد اندکی پیروزی شان را به یغما ببرد».

شرط دوم، انعطاف پذیری است. این [مترادف] اعتدال نیست. «به این طریق می‌توان همچنان رادیکال ماند و انعطاف پذیر هم بود، معتدل، اما قاطع و محکم. بطور مثال، اسلامیست ها در زمینه ی ایدئولوژیک قاطع و محکم اند، اما در زمینه ی سیاست پراگماتیک اند». به این طریق می‌بایست که فعالین برای این که بتوانند با یکدیگر همکاری و هماهنگی نمایند، رفتاری منطقی و معقول در پیش بگیرند.

شرط سوم تحمل و رواداری است. به نقل از آقای ردیسی «گروه لائیکها با پذیرش احزاب اسلامیست در تقابل با تمایلاتش حرکت کرده، اما آنها می خواهند که احزاب مذهبی هم به همین میزان تساهل و رواداری عمل کنند. تساهل به معنای حق متفاوت بودن، حق اشتباه و خطا کردن، و همچنین حق درگیر نبودن [بی‌خیالی] است. مردم حق دارند که در کوران [انقلاب] نباشند، هم عقیده ی اکثریت جمعیت

نباشند، این‌گونه افراد حق رواداری و تحمل شدن دارند، در غیر این صورت به دام رژیم اسلامی از مدل پاکستانی خواهیم افتاد». از نظر این متفکر تونسی «پاکستانی کردن دموکراسی مشتمل بر داشتن انتخابات است، اما توده‌ی مردم ماهیتاً محافظه‌کار و متعصب باقی می‌مانند، با جزیره‌هایی از مدرنیته که در مقابل کنفورمیسم و محافظه‌کاری عمومی به مقاومت برمی‌خیزد».

تونسی خواهان اصلاحاتی رادیکال است، در حالی که در ابتدا دولت و گروهی از برگزیدگان می‌خواستند هسته‌ی مرکزی قانون اساسی 1959 را حفظ کنند، که البته قانونی لیبرال است، اما به فساد و ابتذال کشیده شده. در چنین شرایطی، تونس امروزه همچنان روزهایی با شرایط انقلابی را از سر می‌گذراند، روزهایی که راهنمون اصلاحات نه توسط دولت و نه توسط برگزیدگان در قدرت، بلکه توسط توده‌های خیابان روشن شده است. بر خلاف مصری‌ها و الجزایری‌ها، تونسی‌ها هر روز در خیابان‌اند تا خواهان تغییرات شوند.

انقلاب مصر

حمادی ردیسی می‌گوید اگر با مصر مقایسه کنیم، متوجه می‌شویم که هرچند مخمر انقلاب کم و بیش شباهت داشته، یعنی توسط فیس بوک، تظاهرات جوانان و غیره، نتایج، اما متفاوتند. ابتدا این که حسنی مبارک فرار نکرد، اما خود گذار را سازماندهی کرد. بعد از آن، ارتش در حال بازی کردن نقشی بسیار مهم برای تضمین گذار است. تفاوتی دیگر نشانگر تباین میان این دو کشور است؛ تونس گزیدن قانون اساسی جدیدی که پایه گذار رژیم پارلمانی خواهد بود را برگزیده، در حالی که مصر تصمیم گرفته که قانون اساسی پیشین اش از نوع جمهوری را حفظ کند.

و می‌افزاید: «همین مثال نشان می‌دهد که مورد تونس یک انقلاب مردمی بود و همچنان هست و در جایی که تناقضات همچنان آشکارا مشهودند، به این ترتیب قادر خواهد بود به دموکراسی از نوع جهانی آن دست بیاید. در حالی که در مصر این تناقضات کنترل شده‌اند. در نتیجه احتمال این هست که اگر مصر به سوی دموکراسی گام بردارد، این دموکراسی از نوع کنترل شده خواهد بود، یک دموکراسی نمایندگی شده، قیم‌گونه».

در اوضاع و احوال کنونی انقلابات عربی، شاهد اصلاح نقش ارتش هستیم. حال چه تونس باشد، چه مصر، یمن یا تا حدودی در لیبی، می‌بینیم که نظامیان طرف خود را انتخاب می‌کنند و از فرمان آتش بر علیه جمعیت سرپیچی می‌کنند و مطالبات جمعیت را مورد حمایت قرار می‌دهند. به همین سان می‌توان گمان برد که در مصر نیز، ارتش قدرت را به یک دموکراسی انتقال خواهد داد، اما این دموکراسی، دموکراسی ای جهت داده شده، از نوع کنترل شده توسط نظامیان، که نقشی در پشت صحنه به عهده خواهند گرفت، خواهد بود. «به این ترتیب است که می‌توان از دو مدل رژیم صحبت کرد، یکی ترکیه و یا پاکستان. و بسیار مهم است که در ابتدا ارتش نقشی میانجی‌گرانه به عهده خواهد داشت، که در این نقش خود احتمالاً حافظ لائیسیته خواهد بود، چرا که این کشورها به زمانی برای انطباق نیاز دارند.»

نمونه‌ی ترک

از نظر حمادی ردیسی، نمی‌بایست ساده نگر بود، اگر شرایط اجتماعی نشانی از آمادگی داشته باشد، اسلام‌گرایان به سرعت بسیار پر اشتها خواهند شد. «آنچه که در نمونه‌ی تجربه‌ی ترک از نظر تاریخی بسیار جالب است، این است که ارتش و قشر سیاسی‌های لائیک بطور عمومی، در همان دوران آتاتورک، اسلام‌گرایان را به سوی پذیرش و فطری نمودن لائیسیته رانند.» در حالی که در تونس و در مصر، النهضت و اخوان المسلمین، لائیسیته را، به معنای جدایی میان دین و دولت، نمی‌پذیرند. اندیشمند تونسی برآشفته ادامه می‌دهد «آنها حتی فرمولی را که من پیشنهاد می‌کنم نیز نمی‌پذیرند، یعنی بی‌طرفی دولت در زمینه‌ی دین و به این معناست که در قانون اساسی اشاره‌ای به دین دولت نشود. بدین سان در را باز می‌گذارید که نه تنها جامعه با ریتم عادی خود، و بر اساسی ترم‌های

خودش زندگی کند، بلکه در عین حال اسلامیت‌ها هم زمانی که به قدرت برسند، بند اول قانون اساسی تونس و بند دوم قانون اساسی مصر را بهانه نخواهند کرد، تا اسلام خودشان را اجرا و عملی کنند.» و آقای ردیسی هشدارگونه می‌افزاید «اگر که داریم قانون اساسی‌ای برای پنجاه سال آینده تهیه می‌کنیم، نمی‌توان همچنان و برای همیشه وام‌دار و وابسته به یک نگرش اعتدالی از اسلام ماند. خوب می‌تواند که روزی یک حزب اسلامیت در انتخاباتی دمکراتیک برنده شود، و بعد هم شروع کند به اجرا و عملی کردن قوانین شریعت، چرا که [در قانون اساسی] اسلام دین اعلام شده‌ی دولت است.»

ضدانقلاب

از نظر او، جهان عرب مواجه با لحظه‌ی انقلابی بزرگی است، اما اطمینانی نیست که همه‌ی این انقلابات به استقرار دمکراسی لیبرال منتهی شود. «نمی‌بایست قدرت ضدانقلاب را دست کم گرفته و فراموش کرد؛ ضدانقلابی که امکانات و ابزار سازماندهی خود در سه یا چهار سال آینده را در اختیار دارد.» در واقع برای تثبیت و استقرار دمکراسی‌ای نوزاد، به زمان نیاز است. ضدانقلاب هم همینطور می‌تواند از درون یک نیروی توازن که روی ثبات و توسعه‌ی اقتصادی سرمایه‌گذاری می‌کند، سر برآورد. این جریان نیرویی اساساً غیرنظامی، و نسبتاً سالم خواهد بود، به معنای اینکه فاسد [از نظر مالی] نخواهد بود. و برآورد می‌کند «فراموش نکنیم که مردم اساساً برای آزادی و علیه فساد به انقلاب برخاستند. یک جنبه‌ی روحی بسیار مهم در این انقلاب است.»

انتظارات بسیار عظیم اند. اما دمکراسی، مدرنیزاسیون و راه حل برای مشکلات اجتماعی - اقتصادی هم نیازمند پیش روی با ریتم خودشان هستند. این است موضوع کنونی این انقلابات.

از نظر آقای ردیسی برای این که جهان عرب - مسلمان دمکراتیزه شود، می‌بایست که این دمکراتیزاسیون را به روشی لیبرال به انجام رساند. «یعنی با در نظر گرفتن این که فضای سیاسی فضایی بی طرف است نسبت به نعارضات، حتی اگر که برانگیزاننده‌ی حساسیت‌های مذهبی باشد، مثل همه‌ی کشورهای جهان. این حساسیت مذهبی نمی‌بایست برنامه‌ای مذهبی باشد». امروز ما در این لحظه ایستاده ایم. به چهار یا پنج سال دیگر نیاز داریم تا ببینیم در این چالش موفق بوده ایم یا خیر. حمادی ردیسی نتیجه می‌گیرد «این موفقیت در مقایسه با دیگر معضلاتی که جامعه‌ی خاورمیانه‌ای با آنها روبروست، تعیین کننده خواهد بود؛ معضلاتی همچون استثنای فرهنگی، همگرایی فرهنگی‌ای که موفق نیست، که نه کاملاً مدرن است و نه کاملاً سنتی، که جامعه را در حالتی ناراحت فرو می‌برد، چیزی که همچون یک تراژدی با آن برخورد شده، در عین اینکه این همگرایی فرهنگی می‌تواند سعادت‌ی بزرگ باشد.»

حمادی ردیسی همچنین نویسنده‌ی سیاست در اسلام (نشر L'Harmattan در 1998) و استثنای اسلامی (نشر Seuil در 2004) است.

تصویر از ژانس فرانس پرس/ فتحی بلید

بر سر لیبی چه خواهد آمد

کیومرث صابغی

چهارشنبه ۱۷ فروردین ۱۳۹۰ - ۶ آوریل ۲۰۱۱

همان زمانهایی که طرح تغییر رژیم عراق به بررسیهای نهایی رسیده بود و امریکا برای آماده کردن اذهان عمومی از بزرگی و قدرت ارتش عراق دم میزد، فی الواقع صدام حسین را به دامی نزدیک میکرد که نهایتاً خود وی تار و پودش را بافته بود، وان خود پرستی و خود ستایی بیش از حد قبیله ای صدام بود. و هم ان بود که وادارش کرد که بماند و حکم اعدام را در یابد. حال آنکه حسنی مبارک با شعور شهر نشینی، همانند شاه، زندگی را بر "مرگ شرافت مندانه" ترجیح داد.

جهان "دموکراسی دوست" غرب اقتدار گرایی قذافی رادر کنار بقیه استبداد گرایان جهان، که حاصل تقسیم بندی های نامیزان دنیا بعد از جنگ جهانی دوم بود، نه تنها ارج نهاد، آنهم فقط به خاطر خود ستایی و خود پرستی نوع غربی اش در مقابله با بلوک شوروی، بلکه خیل عظیم و میلیونی مردم این کشورها را به عقب افتادگی و جهالت نیز متهم کرد. و هم این اینان امروز بعد از گذشت بیش از نیم قرن از امضای منشور سازمان ملل در دفاع از حقوق بشر، سخن از حمایت مردم لیبی و شان انسانی آنان میرانند.

چه اتفاقی افتاده است؟

۱- نسل سوم بازیگران، یعنی نسلی که نه بازماندگان حافظه جنگ زدگان، بل نسلی فارغ از تهمت ها، قحطی ها، پریشان روانی ها و نهایتاً آزاد اندیش تر از پیشینیان خود پا به میدان تشخیص ها و تعیین سر نوشت ها گذارده اند. این نسل نه بار کش تعصبات خاکی و قومی گذشته اند و نه ریشه در خود بزرگ بینی های نا معقول دارند. پراگماتیست های هستند که وجود را نه در خوبی و بدی و یا بهشت و جهنم، بلکه در روند آن و سایه روشنهایش بررسی میکنند. طبیعی است که پاسخی به مراتب امروزی تر میابند.

۲- بخشی از ریشه های سنت به آن شکلی که درگذشته اقوام و افراد را به هم پیوند میداد و نتیجتاً "ما" را میساخت، به مرور به "من" خود مختار بدل شده است که پایه های اولیه و اساسی تمرین دموکراسی و نتیجتاً حضور در جامعه است.

۳- با نزدیک تر شدن جهان به هم، تعصبات مرزی کاهش پیدا کرده که تحمل و همزیستی مسالمت آمیزتر شده است.

۴- با کاهش فقر جهانی، امکان پرورش فکری در بسیاری از این کشورها نسبت به گذشته افزایش یافته که منجر به رشد آموزش و فراگیری دانش های نو شده است.

شک نیست که عوامل دیگری هم در این تغییر و تحول و دگرگونی جهان نو دخیل هستند که میتوان بر شمرد. لکن به گمان من این ها شروط

اساسی دگر دیسی روش و دیدگاه غرب
"دمکراسی دوست" نسبت به مردم این کشورها میباشد. بر این مبنا است
که سیاست حمایت از مستبدین به سیاست دفع دیکتاتورها بدل شده است
و نه ضرورتاً حمایت از مردم

این کشورها به ذم شعارهای حقوق بشری که از زمان کارتر تا به
حال از زبان مدیران کاخ سفید شنیده میشود. تصور نشود که غرب به
توبه از رفتارش نسبت به مسلمانان بوزنی، به نسل کشی قذافی معترض
است بلکه بار دیگر این مساله کنترل سوخت است که غرب را به لیبی
کشاند و نه به بقیه شمال آفریقا و یا سوریه.

با توجه به این پیش گفتار بر خورد به لیبی ۲ وجه دارد:

وجه اول: شرایط قذافی در لیبی است که از پوپولیسم قبیله ای شبیه
صدام حسینی برخوردار است. هم این امر است که وی بدون ترس از
عاقبت در اسلحه خانه را باز کرد و میلیشیای بی تجربه مسلح به
خیابان ها ریخت. از سویی دیگر خود قذافی است که هنوز تصور
خدايگانی اش قوی تر از ذهن فعال منطق اش عمل میکند. در این جا هم
باز صدام را به خاطر میاورد.

وجه دوم: فرانسه و اینگلیس، یا در واقع ناتو (امریکا) است که نقش
حال المسائل را به عهده گرفته است و تا آنجا که من در زندگی
سیاسی ام به خاطر میاورم، ناتو ذهن خوش صدایی در خاورمیانه به
وجود نیاورده است. اوباما (ناتو) گفته ست که ما در لیبی قشون
پیاده نمیکنیم. اگر این قول را بپذیریم، باید فاتحه دفاع از مردم
لیبی را یک سره خواند، چرا که "فضای بی پرواز" در نهایت حملات
محدود هوایی علیه قذافی است و نه کارایی در مقابل سربازان و
میلیشیای وی. این حملات نقششان را در همان ۲ روز اول به پایان
رساندند و به همین دلیل بود که سوئد در هفته پیش، "متفکرانه"، ۷
هواپیما در اختیار ناتو گذارد. نتیجه اینکه، همانطور که اتفاق
افتاد، مخالفین شهر به شهر عقب نشینی کردند و چرخ بار دیگر به
دست قذافی افتاد و اپوزیسیون در تنگنا قرار گرفت. خب، اگر همچنان
"ناتو" بخواهد اینور خط بایستد و قذافی ان طرف، در این صورت زمان
به نفع قذافی عمل میکند و "ناتو" بازی را میبازد. اما اگر وارد
میدان شود، یعنی قشون امریکا را به میدان بکشاند، در این حال پای
چوبین و شکننده امریکا به لیبی میرسد که شانس ترکیدنش زیاد است.
در این صورت، اگر این دو سمت معادله را در کنار هم قرار دهیم
منطقاً باید نتیجه بگیریم که این حرکت مردمی علیه قذافی در این
برحه آغازی بود برای یک زور آزمایی مقدماتی و نه ضرورتاً حمله
نهایی برای سرنگونی. که به نظر میرسد با توجه به داده ها و صف
آرایی های نیروها، چنین استنباطی زیاد دور از عقل نباشد. البته
احتمال اینکه قذافی در این میان مجبور به دست زدن به اصلاحات" هم
بشود وجود دارد، ولی با توجه به روحیه وی، این "خود" وی است که
باید اقدام به این کار نماید.

بدیهی است که میتوان سناریو های دیگری را بر روی کاغذ آورد که

فصل گشای نظر زنی ها و ارزیابی های دیگری باشد. اما مشاهدات تا به امروز من، من را بر آن میدارد تا آینده لیبی را جدا از استبداد نوع قذافی ببینم اما نه امروز. حال آیا تاجر اسلامی نوع "الله اکبری" در کمین لیبی نشسته است یا نه، همانند بقیه کشور های در حال رهایی؟ امیدوارم که آن روز نیاید.

اشاراتی به قطعنامه ۱۹۷۳ و دیگر حملات بشردوستانه شورای امنیت

برگردان ناهید جعفرپور

پنج شنبه ۱۱ فروردین ۱۳۹۰ - ۳۱ مارس ۲۰۱۱

Norman Paech

آنچه که امروز در حال جریان است، از قبل پیش بینی می شد. موشک های ائتلافیون غربی و حال بمب های ناتو راه را بسوی تری پولیس آزاد می سازند تا قذافی را مرده یا زنده از مقامش بزیر بکشند. رئیس جمهور آمریکا باراک اوباما با وجود اینکه هنوز این مسئله را رد می کند اما در واقع این هدف اوست.

قذافی باید برود. حتی سارکوزی همکار فرانسوی اش هم نگذاشت تا جای هیچ شکی در ماموریت وی وجود داشته باشد. از نظر وی بدی را باید از ریشه سوزاند. قطعنامه ۱۹۷۳ شورای امنیت برای رهبریت چنین جنگی دیگر از توافقات نیست.

این را باید روسها، چینی ها، هندی ها و بریزیلی ها می دانستند. اعتماد به ائتلاف برای چنین جنگی با توجه به خوشحالی های پاریس و لندن حداقل احمقانه است. آنها نباید به این امر اعتماد می کردند که گویا قرار است ارتش ائتلافیون بعد از انهدام سریع تسلیحات هوایی لیبی و ضدهوایی ها عقب نشینی کنند و وقت خود را تنها بصورت دفاعی در اختیار محافظت از غیرنظامیان قرار دهند. درگذشته ای نه چندان دور یک چنین موردی رخ داد. زمانی که رئیس جمهور آمریکا جرج بوش پسر، ارتش عراق را در سال ۱۹۹۱ از کویت بیرون راند، قبول نکرد که ارتش خودش را همزمان به بغداد بفرستد تا صدام حسین را سرنگون سازد. به خاطر این مسئله شدیداً به وی انتقاد شد. اما

قطعنامه ۶۸۷ سازمان ملل تنها اجازه آزادی کویت از دست ارتش عراق را صادر کرده بود و نه بیشتر. امروز می توان در آن باره بحث کرد که آیا تفسیر دست و دلبازانه از قطعنامه و حمله آنی در یک شرایط مناسب برای برکناری صدام حسین می توانست جنگ را در سال ۲۰۳ با قربانیان گسترده اش غیر ضروری سازد؟ بله اما قطعنامه ۶۸۷ بروشنی اجازه این کار را نمی داد.

ما می دانیم که در رای گیری ۱۷ مارس هر دو قدرت صاحب حق و تو یعنی روسیه و چین به خاطر نگرانی عمیق شان رای ندادند. امروز آنها به این جنگی که اوپاما نمی خواهد از آن به نام جنگ نام ببرد، انتقاد می کنند. ما این داستان را می شناسیم. گذشته از همه دروغ ها که امروز در باره تعداد و ملیت قربانیان غیر نظامی پخش می شود، حملات بمبارانی و موشکی دیگر در چهارچوب قطعنامه ۱۹۷۳ نیست که می گوید "باید به تمامی ابزار ممکن متصل شد (...). تا غیرنظامیان و مناطق غیرنظامی نشین را به اضافه بن غازی که از سوی حملات جماهیر عربی لیبی مورد تهدید قرار دارند، مورد محافظت قرار داد". همراهی کردن مارش شورشگران در تری پولیس را با بمب و موشک به هیچ وجه وظیفه محافظت از غیرنظامیان را که در قطعنامه قید شده است برآورده نمی کند بلکه راه فتح تری پولیس را هموار می سازد. در واقع این خود بروشنی خدشه دار نمودن آن قطعنامه سازمان ملل است.

اما مشکل خیلی عمیق تر از این حرفهاست. ماده ۴۲ منشور جهانی سازمان ملل به شورای امنیت این قدرت را داده است که وظیفه محافظت از مردم غیر نظامی در مقابل حملات دولت هایشان را بعهده بگیرد. شورای امنیت تنها مرجعی است که در تصادمات گسترده داخلی میان شورشگران و دولت - حال می خواهد جنگ داخلی باشد یا نه - دخالت کند. البته تا آنجائی که آکسیون های نظامی مرز های خود را گذر نکرده باشند تمامی کشورهای همسایه موظف به رعایت کامل بی طرفی می باشند. طبق ماده ۴۲ منشور جهانی زمانی می تواند به آکسیون های نظامی ختم شود که اگر تهدیدی یا شکافی در صلح جهانی و یا حملات نظامی بر علیه این صلح وجود داشته باشد. این فرمول بندی منظور ش تصویر کلاسیک از جنگ میان دولت هاست و پاسخی برای شورش های درون کشوری، قیام ها و یا کودتا ها که مثل همیشه زیر پوشش "حق تعیین سرنوشت" در پیکره ممنوعیت دخالت و ضمانت حق بر سرزمین قرار دارد، نیست. در زمان مبارزات آزادی بخش ضد استعماری ۱۹۷۷ توسط دو پروتکل الحاقی به پیمان ژنو قوانین حقوق بشردوستانه اضافه شد و قانونیت گرفت. در آن پروتکل های الحاقی یک چنین "حملات نظامی بشردوستانه" در تصادمات درون دولت ها قید نشده است.

برای اولین بار شورای امنیت در سال ۱۹۹۱ مقرر نمود که شرایط خدشه دار شدن حقوق بشر در عراق با ابزار شورای امنیت مبارزه گردد. به این مفهوم که مردم کرد را در شمال عراق در مقابل حملات صدام حسین محافظت نمود. در قطعنامه آن یعنی قطعنامه 688 صادره در آپریل ۱۹۹۱ ادعا شد که فشار بر علیه کردها صلح جهانی و امنیت منطقه را

مورد تهدید قرار داده است. البته بدون توضیحات بیشتر و دلایل بیشتر، شورای امنیت توانست چینی‌ها را که نمی‌خواستند این قطعنامه را امضا کنند در ابتدا توسط موج عظیم آوارگان که از مرزهای سوریه و ایران در حال حرکت بودند از خطر امنیت بین‌المللی متقاعد سازد و به رای دادن بکشاند. آن قطع‌نامه از این روی هم آنچنان خطرناک نبود چون با وجود اینکه خودمختاری دولت در شمال را محدود می‌ساخت اما اجازه حمله نظامی را نمی‌داد.

در جایی دیگر یعنی یک سال بعد در سومالی زمانی که موضوع بر سر این بود که خشونت عمومی و حملات بر علیه مردم غیر نظامی را خاموش کنند و راه فرستادن مواد غذایی و دارو را فراهم سازند. در آنجا شورای امنیت در دسامبر ۱۹۹۲ قطعنامه ۷۹۴ را تصویب نمود که طبق آن نیروهای نظامی چند ملیتی با دلایل خطر برای صلح جهانی به سومالی فرستاده شوند. این مسئله تنها شرایط ناامیدانه‌ای را برای مردم سومالی به وجود آورد. همان‌طور که برای همه روشن است این عملیات برای سربازان آمریکایی در سال 1994 با فاجعه ختم شد و حمله بشردوستانه نتوانست سومالی را آزاد کند. اما یکصدائی در قطعنامه این زنگ خطر را داد که راه شورای امنیت به بندر جدید تائید حمله نظامی رسیده است. این مسئله دو سال بعد خود را ثابت نمود آنهم زمانی که شورای امنیت در دسامبر ۱۹۹۴ با یک لشکر چند ملیتی - بگو آمریکا - با قطعنامه ۹۴۰ بر علیه رئیس‌جمهور هائیتی آریستیده برای سرنگونی وی فرستاده شد. در اینجا موضوع بر سر برقراری دموکراسی بود و از تهدید صلح جهانی و امنیت جهانی کلمه‌ای نام برده نشد.

ابزار جدید

بدینوسیله "حمله نظامی بشردوستانه" بعنوان ابزار شورای امنیت تثبیت شد اما هنوز پنج سال نگذشته توسط هجوم ناتو به یوگسلاوی سابق مجدداً از این امر سوء استفاده شد. تلاش برای مشروع کردن بمباران یوگسلاوی تحت عنوان "حمله نظامی بشردوستانه" و دفاع از حقوق مردم یوگسلاوی اساساً پیش‌رفت و تنها با این امر از اقلیتی میلیتانت دفاع گردید. این شکست باعث شد تا دبیرکل آن‌زمانی سازمان ملل کوفی عنان کمیسیونی را ایجاد کند که سوء استفاده از "حمله نظامی بشردوستانه" را متوقف سازد و آلت‌رناتیو‌هایی را مشخص سازد. از آن کمیسیون طرح مشهور: Responsibility to Protect بیرون آمد که حتی در سال ۲۰۰۵ در نشست عمومی سازمان ملل باعث صادر شدن یک قطعنامه شد. این قطعنامه بر این اساس تعیین شد که تمامی کشورها مسئولند تمامی شهروندانشان را در مقابل خدشه دار شدن شدید حقوق بشر محافظت نمایند و اگر در این موقعیت قرار نگیرند که این وظیفه را انجام دهند سپس این وظیفه به عهده جامعه ملل قرار می‌گیرد. اگر هم ضروری باشد با خشونت اینکار را کنند. البته این مسئولیت تنها توسط شورای امنیت قابل اجرا خواهد بود و دولت‌ها مثل گذشته از ممنوعیت خشونت برخوردار خواهند بود.

می توان قطعنامه ۱۹۷۳ را بعنوان مثالی برای این: Responsibility to Protect دید اگر که بمانند اکثریت شورای امنیت خدشه دار شدن حقوق بشر را در لیبی اینقدر سخت و بزرگ دانست. اما اعضای شورای امنیت می بایست این مسئله را فراموش نکنند که این شرایط در لیبی از سه هفته پیش ایجاد نشده است و آنها این سه هفته به این امر مطلع نشده اند و آنها لیبی را تحمل نمی کردند بلکه توسط همکاری مشترکشان با قذافی حتی خدشه دار شدن حقوق بشر را ممکن نموده اند. شاید این قطعنامه قانونی باشد اما مشروعیت ندارد. همینطور اینکه شورای امنیت جنایت های بسیار بزرگتری را در فاصله جنگ غزه ۲۰۰۸/۲۰۰۹ بدون عملی در مقابلش گذاشت که اتفاق بیافتند و محدوده هوایی ممنوع اعلام نکرد و غیر نظامیان را در مقابل حملات فاسفید محافظت نکرد را می توان بعنوان یک جنایت جمعی ارزیابی نمود. در برابر این جنایت ها ماده ۴۲ منشور سازمان ملل هیچ عکس العملی نشان نداد.

تنها دولت هایی که رای ندادند شک به استفاده سیاسی از حمله نظامی نداشتند - با تمامی نقد به عملکردهای قذافی و خدشه دار شدن حقوق بشر در لیبی - اکنون این شک با توجه به خدشه دار شدن روشن قطعنامه ۱۹۷۳ توسط رهبریت جنگ و استراتژی جنگی آشکار شده آنان تائید گردیده است. این عملیات خارج از این قطعنامه انجام شده و از این روی حقوق ملت ها را خدشه دار نموده است و نامشروع است. پیامد این امر پس گرفتن قطعنامه است و در این صورت 5 قدرت صاحب وتو باید مجدداً یا رای دهند و یا آراء خویش را منفی اعلام نمایند.